

## چرا دریا توفانی شد

### صادق چوبک

شوفر سومی که تا آن وقت هم‌هانش چرت زده بود و چیزی نگفته بود کاکا سیاه براق گنده‌ای بود که گل و لجن باتلاق رو پیشانی و لپ‌هایش نشسته بود. سر و رویش از گل و شل سفید شده بود. این سه تن با کهزاد که پای پیاده رفته بود بوشهر از پریشب سحر توی باتلاق گیر کرده بودند و هر چه کرده بودند نتوانسته بودند از توی باتلاق رد بشوند.

سیاه مانند عروسک مومی که واکشش زده باشند با چهره‌ی فرسوده‌ی رنجبرده اش کنار منقل وافور و بتر عرق چرت می‌زد. چشمانش هم بود. لب‌هایش مانند دو تا قلوه روهم چسبیده بود. رختش چرب و لجن مال بود. موهای سرش مانند دانه‌های فلفل هندی به پوستش چسبیده بود. رو موهایش گل و لجن نشسته بود. هر سه چرک و لجن گرفته بودند.

صدای ریزش باران که شلاق کش روی چادر کلفت آب پس ندهی کامیون می‌خورد مانند دهل توی گوششان می‌خورد. هر سه تو لک رفته بودند، کلافه بودند. آن دوتای دیگر هم که با هم حرف می‌زدند حالا دیگر خاموش شده بودند و سوت و کور دور هم نشسته بودند. گویی حرف‌هایشان تمام شده بود و دیگر چیزی نداشتند به هم بگویند.

اما هنوز آهسته لب‌های عباس به هم می‌خورد. گویی داشت با خودش حرف می‌زد. اما صدایش گم بود. صدا که از گل‌پوش درمی‌آمد تو غار دهانش می‌غلطید و جذب دیواره‌هایش می‌شد. بعد سرش را مانند آدم‌های زنده از توی گریبان‌ش بلند کرد. وافور را از پای منقل برداشت و گذاشت کنار آتش. بعد صدا از توی گل‌پوش بیرون آمد و گفت:

«این یدونه بسم می‌ریم تا ببینیم این روزگار لا‌کردار از جونمون چی می‌خواد. جونمون نمی‌سونه راحت شد.»

یک خال آبی گوشه‌ی مردمک بی نور چشمش خوابیده بود؛ روی چشم چپش. آبله صورت لاغر استخوان درآمده‌اش را خورده بود. بینیش را گویی با شل ساخته بودند و هر دم میخواست بیفتد جلوش تو آتش. چشم‌هایش کلاپسه‌ای بود. به آتش منقل خیره بود. مانند اینکه به صدای دور اتومبیلی که با ریزش باران قاتی شده بود گوش می‌داد. حواسش آنجا تو کامیون نبود.

چهار تا کامیون خاموش توی باتلاق خوابیده بودند. لجن تا زیر شاسی‌هایشان بالا آمده بود. مثل این که سالها همانجا سوت و کور زیر شرشر باران خشکشان زده بود. تاریکی پریشتی آنها را قاتی سیاهی شب و پف‌نم‌های ریز باران کرده بود. دانه‌های باران

مانند ساچمه‌های چهارپاره توی باتلاق فرو می‌رفت و گم می‌شد. روی باتلاق تاریکی و لجن گرفته بود. مانند دیگی بود که چرم کهنه و آشخال توش می‌جوشید.

هر چهار تا کامیون بارشان پنبه بود. شوفرها نیمی از عدل‌های یک کامیون را ریخته بودند پایین توی لجن‌ها و برای خودشان تو کامیون عقبی جا درست کرده بودند. اما کف کامیون را با چند عدل پوشیده بودند تا زیر پایشان نرم باشد.

عباس تو منقل به وافورش نگاه می‌کرد. تخم چشم‌هایش درد می‌کرد. سر کوچک مکیده شده‌اش روی گردنش سنگینی می‌کرد، انگار زورکی نگاهش داشته بود. آهسته مانند آنکه تو خواب حرف بزند گفت:

«تو این آب و هوای نموک اگه آدم اینم نکشه چکار کنه؟ رطوبت مغز استخون آدم رو می‌خیسونه. بین سیگار چجوری از هم‌وا میره. یذره خاکستر نداره. تنباکوش مته چوب می‌سوزه. نمی‌دونم این چه حسابیه که از کازرون که سرازیر می‌شی مزش عوض می‌شه. گمونم مال رطوبته. تو بندرعباس نمی‌دونی چه نعشه‌ای داره. اکبرآقا بندرعباس که رفتی؟ ای خدا خراب کنه این بندر عباس که منو شش ماه روزگار کترمم کرد. ششماه زمین گیر شدم. اگه این تریاک نبود تا حالا هف کفن پوسونده بودم. یه دختریه بندرعباسی دوازده سیزده ساله‌ی ملوسی تو «شقو» صیغه کرده بودم. این دختر زبون بسه مته عروسک آبنوس بود. مته پروونه دورم می‌گشت. اونم پیوک گرفت. منم پیوک درآوردم. اول من درآوردم، دیگه خوب شده بودم که او افتاد. دیگه پا نشد. رشته تو پاش پاره شد، پاش باد کرد. چرک کرد. یه بویی می‌داد که آدم نمی‌تونس پهلوش بمونه. بابا ننش می‌گفتن فایده نداره خوب نمی‌شه. آخرش مرد. من هنوزم جاش تو پامه. هیچی واسیه پادرد از این بهتر نیس. لامسب دواى همه دردیه مگه دواى خودش.»

سیاه و شوفرهای دیگر خاموش نشستند. سیاه به فانوس بادی که لوله‌اش از دود قهوه‌ای شده بود نگاه می‌کرد. دود تیزی از گوشه‌ی فتیله‌اش بالا می‌زد و تو لوله پخش می‌شد. اکبر ته ریش خارخاری داشت. سر و رویش لجن گرفته بود. هیکلش گنده و خرسکی بود. از سیاه گنده‌تر بود. کله‌اش بزرگ بود. دهنش گشاد و تر بود. همیشه گوشه‌ی دهن و لب‌هایش تر بود. لب‌هایش از هم جدا بود و خفت روی دندان‌هایش خوابیده بود، مثل لیفه‌ی تنبان. گوشه‌های چشمش چروک خورده بود. لپ‌های چرمیش از تو صورتش بیرون زده بود. همیشه در حال دهن کجی بود.

حرف‌های عباس که تمام شد اکبر باز گوشش پیش عباس بود. دلش می‌خواست باز هم او برایش حرف بزند. صدای ریزش باران منگش کرده بود. آهسته یک ور شد و دستش کرد توی جیب کتش و یک قوطی حلبی کوچک بیرون آورد. کمی بلاتکلیف به

آن نگاه کرد، سپس با تنبلی و بی شتاب آنرا چندبار زد کف دستش و بعد درش را وا کرد. آن وقت با دو انگشتش مثل اینکه بخواهد جایی را نیشگان بگیرد، یک نیشگان تنباکو خوراکی از توی آن بیرون آورد و گذاشت زیر لب پایینش. قوطی را گذاشت جلوش رو زمین. بعد با کیف لب و لوچه‌اش را جمع کرد و تف لزج زردی با فشار از گوشه‌ی لبش پراند رو عدل‌های پنبه. بعد دست کرد تو جیبش و یک مشمت شاه بلوط درآورد و ریخت جلوش. آنوقت انبر را برداشت و آتش‌ها را بهم زد. عباس از صدای بهم خوردن آتش چرتش درید. چشمانش را باز کرد. از دیدن بلوطها اخمش رفت تو هم و با صدای خفه‌ی بی حالتی گفت:

«اینا دیگه چیه می‌خوری؟ بیسی خودمون کم نیس که بلوطم بخوریم. قربون دسات آتیشا رو ویلیون نکن که بسکه فوت کردم کور شدم.»

اکبر تنباکوی توی دهنش را یواش یواش مک می‌زد و آبش را قورت میداد. بوی ترشاک پهن مانند آن تو سر و کله‌اش دویده بود. مزه‌ی دیش و برنده‌اش را تو دهنش مزه مزه می‌کرد.

عباس وافور را از کنار منقل برداشت. همانطور که سرگرم چسباندن بست بود گفت:

«آدم از کار این آدم سر در نیاره. نمی‌دونم چش بود که دایم می‌خواست بره بوشهر. بگو آخر پسر واجب بود که ماشین مردمو تو بیابون زیر برف و بارون بزاری پای پیاده بزنی بمشیله بری بوشهر؟ تو که دو روز صب کرده بودی فردا هم صب می‌کردی آفتاب میشد زنجیر می‌بسیم رد می‌شدیم. این بی‌چیز نبود. یه چیزیش بود. حواس درسی نداشت. مته دل و دیوونه‌ها شده بود. دیدی چه جور چمدونش ورداشت با خودش برد؟ گمونم هر چی بود تو همین چمدونش بود. تو چی گمون می‌کنی؟»

اکبر با دلچرکی و اخم، لبهای بهم کشیده، گفت:

«هیچکمه مثل من این کهزاد رو نمی‌شناسه. من دیگه کهنش کردم. خدا سر شاهده اگه هف پرکنه هند بگردی آدم از این ناتوتر و اروزن تر پیدا نمی‌کنی. تو او رو خوب نمیشناسیش. این همون آدمی بود که سه سال یاغی دولت بود. تفنگ امنیه رو ورداشت و زد به کوه و کمر. هر چی کردن نتونسن بگیرنش. بعد که بقول خودش دلش از تو کوه و کمر سر رفت اومد تو آبادی دله‌دزی. رییس قشون برازگون گرفتش بستش به نخل و تو آفتابه خاک ریخت بست به تخمش. می‌خواس بکشتش. اما نمیدونم کهزاد چجوری زیر سیبلش چرب کرد و ول شد. اینجوری نبینش. حالا به حساب پشماش ریخته. این آدم دزیها کرده، آدمها کشته. برای شوفا دیگه آبرو نگذوخته. گمون می‌کنی تو چمدونش چه بود. من که ازش نمی‌ترسم. تریاک بود. قاچاق تریاک می‌کنه. حالا فهمیدی؟»

«سیاه خیره و اخمو به فتیله‌ی چراغ بادی نگاه می‌کرد. به دود فتیله که گاهی صاف و راست و گاهی لرزان و پخش هوا می‌رفت نگاه می‌کرد. از حرفهای آن دوتا خوشش نمی‌آمد. دلش می‌خواست صبح بشود باز همه‌شان بروند زیر ماشین گل‌روبی کنند و تماش از ماشین حرف بزنند. از کهزاد بد نگویند. از اکبر بیشتر دلخور بود.»

عباس لبه‌ایش را به پستانک و افور چسبانده بود و آنرا مک می‌زد. اما دود بیرون نمی‌داد. هولکی و پراشته‌ها مک می‌زد. تمام نیرویش را برای مکیدن بکار می‌برد. گویی بیرون زندگی ایستاده بود و زندگی‌اش را چکه چکه از توی نی می‌مکید. از حرفهای اکبر تعجب نکرد. سخنان او می‌رفت تو گوشش و در آنجا پخش می‌شد و همانجا گم می‌شد. فکرش پیش کار خودش بود. در زندگی‌اش تنها یک چیز برایش جدی بود و معنی داشت: تریاک بکشد و گیج بشود. همین. گونه‌هایش مثل بادکنک پر و خالی می‌شد. با حوصله تمام مانند اینکه بست اولش باشد گل آتش را چند بار روی حقه مالید و سرش را بالا کرد. آنوقت لوله تنک دود از میان لبه‌ایش بیرون داد. دود را با گرفته‌گیری و گداگیری مثل اینکه به زور بخواهد چیز پر بهایی را از خودش جدا کند، به هوا فرستاد. بعد نگاهی به شوferی که تنباکو تو دهنش بود کرد. گویی او را تازه دیده بود. بعد به او گفت: «نگو که با خودش تریاک داشت و بروز نمی‌داد.»

اکبر باز هم روی عدلهای پنبه تف کرد و گفت:

«حالا یه وخت نمی‌خواد تو روش بیاری. مردکیه خیلی زبون نفهمیه. من نمی‌خوام دهن بدهنش بدم. دیدی از شیراز تا اینجا من همش ده کلمه حرف باهات نزدم. این همیشه با خودش از شیراز و آباده تریاک میاره بوشهر. تو بوشهر عربای کویته و بحرینی ازش می‌خرن. یا بهش لیره میدن یا رنگ. همونجور که رنگ پیش ما قیمت داره تریاکم پیش اونا قیمت داره. تو عربسون برای یه نخودش جون میدن. اما ما نمی‌تونیم. او ازش میاد. همیه گمرگچیا و قاچاقچیا رو می‌شناسه و پاش بیفته براشون هفت تیرم می‌کشه. اما یه وخت خیال نکنی من حسودیش می‌کنم. من دلم واسش می‌سوزه. او آدم نیس. به همین سوز سلمون اگه من آدم حسابش کنم. دیدی از شیراز تا اینجا هم کلومش نشدم.»

اکبر برزخ شده بود. دیگر حرف نزد. عباس چشمش به شعله‌های آبی رنگی بود که لای گل‌های آتش زبانه می‌کشید. از آن زبانه‌ها خوشش می‌آمد و برای زنده ماندنش از آنها سوخت می‌گرفت. پیش خودش فکر می‌کرد:

«من از همه بی دس و پاترم. هر وخت یه سیر تریاک باهام بود گیر مفتش افتادم. اما حالا خودمونیم، تو اون کون و پیزی داری که شش فرسخ تو گل و شل راه بیفتی چمدون تریاک کول بکشی از جلو چشم امنیه رد کنی؟ هر کی خربزه می خوره، قربون، باید پای لرزشم بشینه.» سپس با صدای سنگین خواب آلودش مثل اینکه ریگ زیر زبانش باشد گفت:

«نه جانم عسلم خوب چیزیه. اگه کهزاد تریاک داشت با ماشین بهتر می تونس ردش کنه. اگه برج مقوم بگیرنش بیچارش می کنن.»

سیاه ذوق زده خودش را جمع کرد و خنده خنده گفت:

«قربونت برم، کهزاد اون از هفت خطای آتیش پاریه که انگشت کون قلاغ می کنه که جارچی خداهش می کن. خیال کردی اونقده هالوه که از جلو برج رد بشه. لا کردار مته گورکن می مونه. هزار راه و بی راهه بلده. از اون گذشته مگه کهزاد از امینه می ترسه؟ می گن دز که بدز می رسه تیر از چلیه کمون ورمی داره.»

اکبر با نیش و زخم زبان نگذاشت سیاه حرف بزند، تو حرفش دوید و گفت:

«لابد خبر نداری همین کهزادخانی که انگشت کون قلاغ می کنه حالا کارش به جاکشی کشیده.»  
بعد تف بزرگی روی عدلها انداخت و گفت:

«بله. مرجون کلایه قرمساقی سرش گذوشته رفته. دیگه نمی خواد اسمش تو آدما بیاری. آبرو هرچی شو فره برده. هیشکی رو دیدی با این آبروریزی مترس بشونه. این زیور فسایی چه گهیه که آدم واسش اینکارا بکنه. اینجور اسیرش بشه و اینجور خودشو خرابش بکنه. حتم چی خورش کردن. مغز خر بخوردش دادن. والا آدم عاقل اینکارا نمی کنه. مردکه هوش تو سرش نیس.»  
سیاه اخمو جلوش نگاه می کرد. به صورت اکبر نگاه نمی کرد. چشمانش مثل شاهی سفید توی صورتش برق می زد. به او مربوط نبود. کهزاد آدم شری بود. اما لوطی بود.

بعد سرش را انداخت زیر و جویده جویده، گویی با دیگری بود و نه با اکبر، گفت:

«هر دلی یه نگاری می پسندد. همه مترس می گیرن. هرکی رو که نگاه کنی یه نم کرده ای داره. اینکه عیب نشد. من بدی ازش ندیدم. لوطیه.»

اکبر تحقیرآمیز صدایش را بلندتر کرده گفت:

«حالا تو هم لنگه کفش کهنه‌ی او شدی و ازش بالا داری می‌کنی؟ نمی‌گم مترس نگیره. می‌گم زیور قابل این دسک و دمبک‌ها نیس. حالا آب ریختی رو سرش نشوندیش سرت بخوره. درست بگیر، افسار بزن سرش که مرجون هر ساعت نبردش ددر. نه اینکه بدش دس مرجون خودت برو که تا پات از بوشهر گذوشتی بیرون مرجون هر چی جاشو و ماهیگیره بیاره بکشه روش. اونوخت تازه مته ریگم پول خرجش کن.»

بعد خنده‌ی نیشداری کرد و گفت:

«اینکه دیگه واسیه مامانش مترس نمیشه.»

سیاه خلقتش تنگ بود. خف بود. دلش می‌خواست پا شود برود جلو ماشینش رو صندلی شوfer بخوابد. نمی‌خواست دهن بدهن اکبر بگذارد. چه فایده داشت. اکبر وقتی با آدم پیله می‌کرد دست بردار نبود. داشت خودش را جمع می‌کرد که پا شود برود. اکبر دوباره با زهرخند گفت:

«سیاه خان می‌دونی کهزاد به سید ممدلی دریسی چه گفته؟ گفته بچیہ تو دل زیور مال منه، یعنی مال کهزاده. حالا بیا کلامون قاضی کنیم اگه مغز خر به خوردش نداده بودند میومد همچین حرفی بزنه. که بگه بچیہ تو دل زیور مال منه و بخواد براش سجل بگیره؟ این آدم غیرت داره؟»

سپس پیروزمندانہ بلند خندید و گفت:

«حالا که تو اگه گفتی بچیہ تو دل زیور مال کیہ؟»

آنگاه انگشت کرد زیر لبش و تنباکوهای خیس خورده‌ی مکیده شده را با بی‌اعتنایی بیرون آورد ریخت بغل دستش و گفت:  
«نمی‌دونی مال کیہ؟ من می‌دونم مال کیہ. ننه یکی بابا هزار تا. تمام جاشوا و ماهیگیرا و شوфра و مزوری‌های «جبری» و «ظلم آباد» جمع شدن این بچه رو تو دل زیور انداختن. با تمام عربای جزیره. هر بند انگشتش یکی ساخته. هر دونه‌ی موی سرش یکی ساخته. منم توش شریکم.»

بعد چشمانش را انداخت تو صورت سیاه و با صدای تحریک آمیزی گفت:

«سیاه خان تو چطور؟ تو توش دس نداری. مرگ ما بیا راسش بگو. خب حالا اگه سیاه در بیاد چی جواب کهزاد می‌دی؟ نه! نه! شوخی می‌کنم تو تقصیر نداری. بتو چه. هزار تا سیاه پیش زیور رفتن. جزیره‌ای‌ها همشون سیاهن. تو چه گناهی داری. می‌خوام این رو بدونم، بازم زن صفت براش سجل می‌گیره؟ اگه سیاه دربیاد بازم واسش سجل می‌گیره؟»

عباس تو شش‌دانگ چرت بود. از خنده‌های بلند اکبر و سر و صدایی که راه انداخته بود تکان نخورده بود. لب پایش آویزان بود و رشته دندانهای ساختگیش از زیر آن پیدا بود. پشت چشمه‌اش نازک و قلنبه بود. گویی دو تا بالشتک مار تو صورتش زیر ابروهاش چسبیده بود و خونس را می‌مکید. بینی تیر کشیده‌ی باریکش رو لبه‌اش افتاده بود و پره‌هایش تکان تکان می‌خورد. مثل فانوس چین خورده بود.

سیاه خونس خونس را می‌خورد. دلش می‌خواست گلوی اکبر را بچود. دلش می‌خواست برود جلو ماشینش رو صندلی شوfer بخوابد. اما باز همانجا نشسته بود. یک چیزی بود که او را آنجا گرفته بود. جلو ماشینش سرد بود. شیشه‌ی بغل دستش شکسته بود و باران می‌خورد. اینجا گرم بود. رو پنبه‌ها نرم بود. جادارتر بود. می‌خواست همانجا بخوابد. ماشین مال عباس بود. نه مال اکبر. دودلش از میان رفت خودش را با تمام سنگینی روی پنبه‌ها فشار می‌داد. می‌خواست بخوابد. کنار منقل لم داد. بعد طاقباز خوابید و پالتو لجنیش را رویش کشید. سر و سینه و ساق پاهایش از زیر پالتو بیرون بود.

دیگر کسی چیزی نمی‌گفت. مثل اینکه کامیون زیر باران ریگ دفن شده بود. گرمب گرمب رو چادرش صدا می‌کرد. سیاه رفت تو خیال زیور. خیلی تو دلش خالی شده بود. اگر بچه‌ی تو دل زیور سیاه از آب دربیاید تکلیف او چیست؟ او هم پیش زیور رفته بود. فکر می‌کرد که کی بوده. آنوقت کهزاد همه را ول میکرد بیخ گلوی او را می‌گرفت و خفه‌اش می‌کرد. کهزاد شر بود. یادش بود که آخرین دفعه‌ای که رفته بود پیش زیور شکم زیور صاف و کوچک بود. اما حالا شکمش پیش بود. چند ماه بود که پیش زیور نرفته بود. نه ماه، خیلی خوب نه ماه و چند روز. اما هیچ یادش نمی‌آمد. اما نه ماه کمتر بود. اما چرا زیور چیزی نگفته بود. به او مربوط نبود که زن چند وقته می‌زاید. اما حالا اگر بچه‌ی زیور سیاه می‌شد به او مربوط بود. بچه‌ای که پوست تنش مثل مرکب پرتاوسی براق باشد و موهای سرش مثل موهای بره‌ی تودلی رو سرش چسبیده باشد مال بابای سیاه است. این را دیگر همه کس می‌داند. اما اکبر گفته بود هر بند انگشتش را یکی ساخته. هر تار از موهای سرش را یکی ساخته. آنوقت بچه‌ی تو دل زیور مال اوست یا مال جزیره‌ای‌ها. آتشی شده بود. گلوی خشک شده بود و درد می‌کرد. گویی یکی بیخ گلویش را گرفته بود زور می‌داد. به‌زور کوشش کرد که کمی تف قورت بدهد اما دهنش خشک بود. ترس و بی‌زاری و زبونی از تو سرش بیرون می‌پرید. خیره به چادر کامیون نگاه می‌کرد. توی چادر خیس شده بود و چکه‌های درشت آب ردیف هم، مثل تیره‌ی پشت آدم، توی سقف آن لیز می‌خورد و تو نور چراغ بازی می‌کرد. بعد پیش خودش فکر کرد: « شاید بچه سفید دربیاد. یا خدایا به حق گلوی تیرخورده‌ی علی اصغر حسین که بچه تو دل زیور سفید بشه. »

اما اکبر ول کن نبود. تازه شکار خودش را پیدا کرده بود. می‌خواست بیچاره‌اش کند. دوباره تنباکو زیر لبش گذاشت و با صدای آزاردهنده‌ای گفت:

«اما خوشم میاد که مرجون تا میتونه می‌دوشدش. هرچی کهزاد کلاه کلاه می‌کنه می‌بره می‌ریزه تو دس مرجون که به خیال خودش خرج زیور بکنه. هر چی قاچاق می‌کنه و از هر جا که حلال حروم می‌کنه می‌ده واسیه زلف یار.»

سپس لبهایش را با کیف بهم فشار داد و کمی تف با فشار زور داد تو تنباکوی زیر لبش. بعد آنرا دوباره پس مکید و بویش را تو سروکله‌اش ول داد. کمی از تفش را خورد و باقی را بشکل آب لزجی که زرد بود روی عدلهای پنبه افشاند. آنوقت دنبال حرفش را گرفت.

«سیاه خان تو چن ساله زیور می‌شناسیش؟ از وختیکه تو خونیه با سیدونی نشسن دیگه؟ فایده نداره. تو باید زیور رو اونوختیکه من دیدمش می‌دیدیش. اونوخت زیور زیور بود. حالا پوست و استخوان شده. چار پنجسال پیش یه وکیل باشی امنیه‌ای بود اسمش میرآقا بود. این زیور را که می‌بینیش از فسا ورداشتش آوردش دشتسون که بفروشدش به عربهای مسقطی. اما خود میرآقا پیش پیش کارش رو خراب کرد و سوراخش کرد. واسیه همین بود که عربها نخریدنش. اونا کارشون خریدن دختره. بیوه نمی‌خرن. چه دردسرت بدم، زیور تو دست میرآقا انگشتر پا شد و واسیه خودش می‌پلکید. بعد دس به دس گشت. اول رئیس امنیه دشتی خدمتش رسید. بعد همه. این مرجون با میرآقا رفیق جونجونی بود. برای اینکه میرآقا هرچی قاچاق می‌آورد بوشهر بدست همین مرجون تو بازار آبشون می‌کرد. تو مرجون رو خوب نمی‌شناسیش. از او زنه‌ایه که سوار و پیاده می‌کنه. خلاصه میرآقایی ماموریت بندر لنگه پیدا می‌کنه. وختیکه می‌خواس با مرجون حساب و کتابش صاف کنه این زیور رو کشید رو حسابش و فروختش به مرجون پنجاه تومن و خودش ورداشتش بردش ساخلو اجیر نومه ازش گرفت به اسم مرجون که آب نخوره بی اجازه‌ی مرجون. مرجونم یواشکی چند ماهی تو خونیه خودش تو محله بهبهونیها روش کار کرد. اما اونوخت مخصوص بچه تاجرا و گمرکیا بود. تا زد و زیور عاشق میرمهنا شد و تریاک خورد و گندش که بالا اومد مرجون فرستادش آبادان تو «دوب» و به صفیه عرب دو ساله اجارش داد. من دفه اول تو «دوب» آبادان دیدمش.»

سیاه اکنون دیگر صدای اکبر را از خیلی دور می‌شنید. مثل اینکه صداها بال درآورده بودند و مثل خفاش تو سر و صورتش می‌خوردند و فرار می‌کردند. سبک شده بود. گویی داشت تو هوا می‌پرید. دهنش باز بود و تندتند نفس می‌کشید. چشمانش هم بود. آهسته خورخور می‌کرد.

وقتیکه کهزاد رسید بوشهر نصف شب گذشته بود. باران مانند تسمه تو گردهاش پایین می آمد. لندلد کش دار و دندان غرچه‌های رعد از تو هوا بیرون نمی رفت. هوا دوده‌ای بود. رعد چنان تو دل خالی کن بود که گویی زیر گوش آدم می ترکید. رشته‌های کلفت و پیوسته‌ی باران مانند سیم‌های پولادین اریف از آسمان به زمین کشیده شده بود. توفان دل و روده‌ی دریا را زیر و رو کرده بود. موجهای گنده پرکف مانند کوه از دریا برمی خاست و به دیوار بلند ساحل می خورد و توی خیابان ولو می شد.

کهزاد از پیچ آب انبار قوام پیچید و نزدیک کنسولگری انگلیس رسید. یک چمدان کوچک خیس گل آلود تو دستش بود. سرش را انداخته بود پایین جلو پایش نگاه می کرد. سر و رویش خیس و لجن مال شده بود. رخته‌هایش گلی بود. خیس خیس بود. هر دو پایش برهنه بود. توی لاله‌های گوشش و گردنش لجن نشسته بود. شل و لجن باران تو سرش خیس خورده بود. مثل این که لجن از سرش گذشته بود.

برابر کنسولگری که رسید دلش تند و تند زد. آهسته تو تاریکی به خودش گفت «رسیدم». بعد خندید. آنوقت سرش را بالا کرد و به بیرق «کوتی» نگاه کرد. دگل بیرق خیلی بلند بود. باران خورد تو صورتش و آب رفت تو چشمه‌اش. زود سرش را انداخت پایین. اما در همان نگاه کوتاه و بریده فانوس‌های سرخ دریایی را توی کمر کش بیرق دید. دو تا فانوس مسی یغور بالای فرمن دگل بیرق جا داشت. نور فانوس‌ها سرخ بود. رنگ خون تازه بود. کهزاد از دیدن فانوسها دلش خوش شد. از این چراغ‌ها تا خانه‌ی زیور راهی نبود. پیش خودش خیال می کرد:

«ببین اینا وختیکه بالای دگل هسن چقده کوچکن. وختیکه میارنشون پایین نفتشون کنن هر یکیشون قدیه بچه‌ی هف هف سالن. حالا مته آتش سیگار می مونن. نه از اینجا مته آتش سیگار نمی مونن. از تو دریا، از تو «غاوی» مته آتش سیگار می مونن. مگه یادت رفته وختیکه از بصره میومدی شب بود اینا مته آتش سیگار می موندن. وختیکه میارنشون پایین قدیه بچه‌ی هف هف سالن. حالا دیگه حتم زاییده. شنبه و یکشنبه باد می خورد. دو روز تو مشیله خوایدم. شد چن روز؟ نمی دونم. حالا حتم زایید. می ریم شیراز. با بچم می ریم شیراز. بچه‌ی خود من که مته یه دونه گردو انداختم تو دل زیور. مرجونم می بریمش شیراز. بی او مزه نداره. باید بیاد شیراز با من تا اونجا سر به نیسش کنم. یکجوری سرش بکنم زیر آب و گم و گورش کنم که خودش

بگه آفرین. حالا دیگه وختشه. دیگه زیور جاکش نمی‌خواد. خیلی آسونه. می‌شه سگ کشش کرد، مته آب خوردن. من با این زن صاف نمی‌شم.»

باز هم یواش و از خود راضی خندید.

برق کج و کوله‌ای تو آسمان بالای دریا پرید. همه جا روشن شد. موجهای دریا مثل قیر آب شده در کش و قوس بود. حبابهای باران روی کف زمین جوش می‌خورد. رو دریا کشتی نبود. بلم‌های خالی که کنار دریا بسته بودند مثل پوست گردو رو آب بالا و پایین می‌رفتند. بوی خزه‌های ترشیده دریایی تو هوا پر بود. میان دریا فانوسهای شناور دریایی با موجها زیر و رو می‌شدند و تا نور سرخشان سوسو می‌زدند.

باز کهزاد فکر کرد:

«بچیه خود منه. زیور خودش گفته یه ساله کسی پیشش نرفته. یه ساله با منه. من بچه رو خودم مته گردو انداختم تو دلش. زیور بمن دوروغ نمی‌گه. قربونش برم، هر وخت دس می‌زارم رو دلش زیر دسم تکون می‌خوره.»

رگبار تندتر شده بود. رگه‌هایش مثل ترکه می‌سوزاند. تند و باشتاب راه می‌رفت. زیر چهارطاقی «امیریه» ایستاد. چمدانش را گذاشت رو سکو. چشمش به دریا بود. از صدای رعد چهارطاقی می‌لرزید. بعد برگشت نزدیک ناودانی که مثل دم اسب آب ازش میریخت و دستش را گرفت زیر آن و آب زد صورتش. مزه‌ی شور لجن باتلاق رفت تو دهنش. ته ریش سنباده‌ایش زیر دستش مثل خارشتر بود. با خودش گفت:

«اگه اینجوری ببینم زهره ترک می‌شه. کاشکی مرجون زهره ترک بشه. نوبت او هم می‌رسه.»

ته دلش خوش بود. خستگی آنهمه راه رفتن از یادش رفته بود. رسیده بود. نزدیک بود. می‌رفت زیور را می‌گرفت تو بغلش و رو چشماش ماچ می‌کرد و دماغش می‌گذاشت تو گودی گردن او و آنجا را بو می‌کشید و نرمه‌ی گوشش را لیس می‌زد و یواش زیر گوشش می‌گفت «بوی بوم» و تو گوشش آواز می‌خواند و او هم جوابش می‌داد و بغلش می‌خوابید و مثل عروسک بلندش می‌کرد می‌گذاشتش رو خودش و دراز می‌خوابانیدش روی خودش و با دست روی گودی پشتش می‌مالید و می‌آورد روی قلبه‌های سرینش و با آنجاش بازی می‌کرد و بعد او زودتر می‌شد و خودش دیرتر می‌شد. رو پاهاش بند نبود. رو زمین می‌جهید. دنیایش زیور بود و چشمش به در کوچه سیاه چرکین خانه‌ی او دوخته بود و آنجا بهشتش بود.

\*\*\*

مرجان با صورت خفهی خواب‌آلودش در را روی او باز کرد و فانوس بادی را گرفت تو صورتش. از دیدن او یکه خورد. از کهزاد ترسید. هیكل گنده و زمخت و خرسکی کهزاد مثل یابو آمد تو. نگاهی به مرجان انداخت و تندی رویش را برگرداند. باد سوزنده‌ی سردی توی پهلو و پشت مرجان خلید و گوشت تن او را لرزاند. صورتش سبز و پف‌آلود بود، چشمان ریزی داشت. صورتش رنگ سفال بود. مثل اینکه رو کوزه‌ی آبخوری با زغال چشم و ابرو کشیده بودند. تا کهزاد را دید خود به خود گفت: «کجا بیدی که ایجوری ترتلیس شدی؟ خدا مرگم بده. چت شده؟ سی چه ایقده دیر اومدی؟ زبون بسیه دخترکو بسکی نوم تو برد سر زبونش مین درآورد. وختی ری خشت بید عوضی که نوم دوازده ایموم بگه همش نوم تو تو دهنش بید.» بعد یک خنده‌ی قباسوختگی تو صورتش ول شد و با چاپلوسی گفت: «برو بالا تو بالاخونه تو بغل زیور گرم بشو.» باز پوزخند زد. نگاهش به چمدان تو دست کهزاد بود.

کهزاد هیچ محلش نگذاشت. با شتاب از پلکان بالا رفت. پیش خودش می‌گفت:

«پیره کفتار حالا ایجور حرف بزن. همچی بیرمت شیراز سرت زیر آب کنم که تو جهنم سر در بیاری. خودم از بالای «بوکوهی» هلت می‌دم میندازمت تو دره تا سگ بخورت. زیور دیگه جاکش نمی‌خواد. دیگه تموم شد.»

آهسته در اتاق را هل داد و رفت تو. تو اتاق یک چراغ پایه بلور نمره هفت، نیم کش می‌سوخت. اتاق تنها همین یک در داشت و دوتا پنجره به کوچه رو به دریا. دیوارها و طاقچه‌ها لخت عور بود. نور سرخ چرک چراغ اتاق را برنگ شکر سرخ در آورده بود. بوی تند دود پهن تو هوای اتاق ول بود. بالای اتاق رختخوابی پهن بود و برآمدگی هیكل باریک لاغری از زیر لحاف بی‌رنگی نمایان بود. لحاف رو سرش نبود. روی پیشانیست دستمال سفیدی بسته بود.

کهزاد دم در ایستاد. چمدان را گذاشت زمین پالتوش را کند. شلوارش را هم کند و گذاشت دم در. سردش بود. تمام پوست تنش خیس بود. زیر شلوارش خیس بود. بعد چمدان را برداشت و با تک پا به رختخواب نزدیک شده آهسته و با احتیاط سرکشید و تو صورت زیور نگاه کرد. ازو خوشش آمد. صورتش جمع و جورتر شده بود. نمک صورتش زیاد شده بود و شور شده بود. تنش لرزید.

تو مهره پشتش پیچ نشست. خواست فوراً برود زیر لحافش. بعد رفت نزدیک طاقچه و چراغ را بالا کشید. نور نارنجی گرد گرفته‌ای روی اطاق نشست. پشتش به چراغ بود و سایه‌ی گنده‌اش رو رختخواب افتاده بود.

برگشت باز به صورت زیور نگاه کرد. سر زن میان بالش ارده‌ای رنگی فرو رفته بود. روش به سقف اتاق بود. رنگ صورتش عوض شده بود. تاسیده شده بود. رنگ گندم برشته بود. چشمانش هم بود. لبانش قلنبه و بهم چسبیده بود. مثل اینکه چیز ترشی چسبیده بود و داشت اخمش را مزه‌مزه می‌کرد. موهایش سیاه سیاه بود، رنگ پر کلاغ زاغی.

کهزاد ناگهان متوجه شکمش شد. شکم او کوچک شده بود. مثل اول هاش بود. نه مثل چند روز پیش که تو دست و پاش افتاده بود. اما بچه کجا بود. پهلویش که نبود.

بچه پهلوی رختخواب هم نبود. تنها یک سیخ کباب زنگ زده و یک کاسه کاجی رو زمین بود. یک صلیب با نیل رو دیوار کشیده شده بود.

دلش ریخت پایین. بچه آنجا نبود. گلویش خشک شد و درد گرفت. دماغش سوخت. بیخ زبانش تلخ شد. انگار یک حب تریاک تو دهنش افتاده بود. سرش داغ شده بود و بیخ موهایش می‌سوخت. می‌خواست گریه کند.

هراسان خم شد و با خشونت و بی‌ملاحظه لحاف را از روی سینه‌ی زیور پس زد. خیالش بچه آنجاست. بچه آنجا هم نبود. دو قلم بازوی لاغر و باریک این طرف و آن طرف بالش‌ی از گوشت افتاده بود. این زیور بود.

از تکان خوردن لحاف سر و کله‌ی او جان گرفت و یک جفت چشم درشت ماشی ترس خورده به صورت کهزاد دوخته شد. لبانش بسته بود. لبانش درشت و برآمده و سیاه بود، مثل گیلاس خراسان. چشمانش دریده بود. و سفیدش تو نور مرده‌ی اتاق

می‌درخشید.

اما همانوقت این صورتک بی‌آنکه داغ‌می لب‌هایش از هم باز بشود دگرگون شد و گونه‌هایش و پره‌های بینیش و پیشانی‌ش و چشمانش و چال‌های گوشه لبش و چاه چانه‌اش از هم باز شد و یک مشت خنده تو صورتش پاشیده شد؛ مثل نیمه سیب ترشی

که گردی نمک رویش پاشیده باشند. بعد لب‌هایش به زور از هم باز شد و صدای خلط گرفته‌ای از تو گلوش بیرون آمد:

«تو کی اومدی؟»

کهزاد با همان خشم و دستپاچگی رو زیور خم شد و با چشمان دریده‌اش پرسید:

«بچه کو؟»

زیور ازش ترسید. کهزاد هنوز خیس بود. موهای بهم چسبیده‌ی تر و روغنیش تو پیشانیش ریخته بود. صورتش حالت نقاشی خشن و زمختی را داشت که نقاش از روی سر دل‌سیری و پسی طرحش را ریخته بود و هنوز خودش نمی‌دانست چه از آب در خواهد آمد.

زیور تکانی خورد که پا شود. کوفته و خرد بود. درد داشت، کمر و پایین تنه‌اش درد می‌کرد. تویش زق‌زق می‌کرد. گویی وزنه‌ای سنگین به کمرش بسته بودند. از آن وقتیکه آستن بود سنگین‌تر بود. آنوقت درد نداشت. از تکان خوردن خودش بدش آمد. دوباره خودش را ول کرد رو تشک و نیرویی را که برای بلند کردن خودش بکار انداخته بود از خودش راند و بیحال افتاد. بعد با ناله پرسید:

«تو که بند دلم پاره کردی. مگه مرجون بهت نگفت؟ اینجا صدای دریا می‌ومد. ننه گفت بچه تو اتاق پایین باشه بی سر و صدا تره. بردش اونجا. تنم از تب انگار کوره می‌سوزد. کاش خدا جونم می‌گرفت آسودم می‌کرد. ببین چجوری میاد بالای سرم. مته حرمه.»

کهزاد دلش سوخت. اما راحت شد. گل بگلش شکفت. هر چه نگرانی داشت ازش گریخت. اما باز با همان خشنی گفت:

«مرجون گه خورده به بچیه من دس زده. همین حالا می‌رم میارمش بالا»

زیور با ضعف و زبونی گفت:

«تو را بخدا بزار به درد خودم بمیرم. چرا سر بسرم می‌ذاری؟ خیال نکن. من از تو بیشتر تو فکرم. خودمم اینجا با این سروصدای تیفون و دریا نمی‌تونم بمونم. اما نمی‌تونم از جام پاشم. یخورده حالم جا بیاد می‌ریم پایین. این عوض چش روشنیه که مته حارث اومدی رو سرم.»

کهزاد نشست پهلوی رختخواب و خم شد رو چشم زیور را ماچ کرد. بعد زود سرش را بلند کرد و پرسید:

«چیه؟»

زیور از بالای چشم به او نگاه می‌کرد. خسته و کوفته بود. اما با ناز و ذوق و لبخند گفت:

«یه پسر کاکل زری شکل خودت. هموجور با چششای فنجونی و ابرو پیوس.» تو صورت کهزاد خیره شده بود و از بالا به او نگاه می‌کرد و می‌خندید. قوس باریکی از بالای مردمک‌های چشمش زیر پلک‌های بالایش پنهان بود.

کهزاد دیگر آرزویی به جهان نداشت. هیچ چیز نمی‌خواست. چشم‌ها و بینش می‌سوخت. زیر بناگوشش سوزن سوزنی می‌شد. می‌خواست بخندد، می‌خواست بگیرد. از هم باز شده بود. سبک شده بود. سرانجام نیشش وا شد و خنده‌ی شل و ول لوسی تو صورتش دوید. گویی فوراً به یادش آمد که چه باید بکند.

چمدان را چسبید و درش را باز کرد و از توش یک بقچه قلمکار درآورد. لای بقچه را پس زد. روی همه چیزهای توی چمدان یک غلیزبند چیت گل گلی بود. کهزاد آنرا گرفت تو دستهای گنده‌اش و تاش را باز کرد. آنوقت با هر دو دست گرفتش جلو صورت خودش و تکان تکانش داد. از بالای غلیزبند چشمانش مانند مهره‌های شیشه‌ای تو صورتش برق می‌زد، باز همان خنده‌ی شل و ول لوس توش گیر کرده بود.

زیور سرش را رو بالش یله کرد و به غلیزبند نگاه کرد. چهره‌ی بیم خورده‌ای داشت. تلخ و دردناک بود. پوست صورتش مانند پوست دمبک کش آمده بود. زیر چشمانش می‌پرید. درد آشکاری زیر پوست صورتش دویده بود. اما باز هم چشم‌براه درد تازه‌ای بود. چهره‌ی بچه‌ای را داشت که می‌خواستند بهش آمپول بزنند و سوزنش را جلوش می‌جوشاندند و قیافه‌اش پیشواز درد رفته بود. اما از دیدن غلیزبند خندید. خیلی دوق کرد. از زیر غلیزبند چانه و دهن او را اریف و شکسته می‌دید. اما همین قیافه‌ی اریف و شکسته برای او خود کهزاد بود.

کهزاد غلیزبند را گذاشت کنار و باز از تو بقچه یک پیراهن بچه‌ی اطلس لیمویی رنگ پریده‌ای در آورد و با دو دست آستین‌هایش را گرفت و به زیور نشان داد. تو هوا تکانش می‌داد. بعد یک کلاه مخمل بنفش زمخت از لای بقچه درآورد و به اونشان داد. دوره کلاه گلابتون‌دوزی شده بود.

زیور ابروهایش را بالا برد و خودش را لوس کرد و گفت:

«تو هیچ تو فکر من نیسی. ایقده دیر اومدی که چه؟ شیراز پیش زنای شیرازی بودی؟ حقا که کفتر چاهی آخرش جاش تو چاهه.»

کهزاد باز خم شد و لبش را گذاشت گوشه‌ی لب زیور و مثل شیشه بادکش هوای آنجا را مکید. بعد سرش را آورد پایین تر توی گردنش و همانجا شل شد. همانجا درازکش کرد و سرش را گذاشت رو بالش پهلو سر زیور خوابید بیرون لحاف. تنش رو نمد کف اتاق بود.

فتیله‌ی چراغ پایین رفته بود و مثل آدمی که چانه می‌انداخت چند تا جرقه زیرتوی مردنی ازش بیرون زد و پک پک کرد و مرد.

کهزاد زیر گوشش می‌گفت:

«جون دل، دلت میاد به من این حرفا بزنی؟ زن شیرازی سگ کیه؟ یه مو گندیدیه ناز تو رو نمیدم صد تا زن شیرازی بسونم.

تموم دنیا را به یه لنگه کفش کهنه‌ی تو نمی‌دم.»

ته دلش شور میزد. داغی زیور می‌سوزاندش. دوباره دنباله‌ی حرفش را گرفت:

«بوای بوام چه تب تندى دارى. الهى كه تبت بیاد تو جون من. من غیر تو كى دارم. اگه برای خاطر تو نبود من این موقع شب

شش فرسخ راه میومیدم كه تو لجنای مشیله گیر كنم؟ می‌خواسم زودتر بیام رختك‌هات بیارم. من لامسب اگه برای خاطر تو

نبود چرا می‌دوم تو این جاده‌ی خراب شده جونم بگذارم كف دسم؟ می‌رفتم جاده صالح‌آباد. جاده مته كف دس، پول مته ریگ

بیابون. یه ده تنى قسطى می‌خریدم منت ارباب جاكش نمی‌كشیدم. حالا عوضى كه بهم بگی كه زوئیدی بام دعوا می‌كنی. جون

من بگو كى زوئیدی؟»

زیور آهسته و با ناز گفت: «ظهري.»

کهزاد دستش را گذاشت رو دل زیور رو لحاف. بنظرش آمد شكم او نرم‌تر شده بود. مثل خمیر زیر دستش فروکش می‌کرد. زیر

دستش دل زیور تاپ تاپ می‌زد. از تپیدن دل او خوشش می‌آمد. با خنده و آهسته تو گوشش گفت:

«می‌دونی جون دل؟ دل آدمم مته دلکوی ماشین کار می‌كنه.» آنوقت دستش را برد بالاتر و گذاشت رو پستانهاش. از همیشه

سفت‌تر بودند. رگ کرده بودند. خیال کرد كوچك‌تر شده‌اند. پرسید:

«حالا شیر دارن؟»

زیور آهسته پیچ کرد: «درد می‌كنه. هنوز بچه ازش نخورده. زورش نكن.»

کهزاد دستش را تندى كشید بیرون. تو كیف بود و با لذت كش داری هرم تبار تن او را بالا می‌كشید. بو عرق و دود مانده

سرگین و پیه كه از زیر لحاف بالا می‌زد هورت می‌كشید. باز دستش را برد زیر لحاف و دوباره گذاشت رو پستانش. تنش لرزید.

داغ شد. تكمه‌ی درشت پستانش را میان انگشتانش گرفت و آن را خارش داد. بعد دستش را آورد پایین و روی شكمش سر داد و

آورد گذاشت روی رم او. دلش خواست آنجا را نیشكان بگیرد. همیشه آنجا را نیشكان می‌گرفت. اما آنجا كهنه پیچ شده بود. زیر

دستش يك قلبه كهنه بالا زده بود. آهسته خندید. دلش تو غنچ بود. كیفش كشید لحاف را پس بزند خودش هم برود آن زیر.

پشش داغ شده بود و می لرزید. خودش را از رو لحاف سفت به زیور زور داد. دلش می خواست آب بشود بریزد تو قالب زیور. آهسته به زیور گفت:

«امروز ظهر؟»

زیور گفت: «ها»

کهزاد با دهن خشک و صدای لرزان پرسید:

«می شه؟»

زیور دست او را از روی رمش برداشت و گذاشتش بالاتر رو نافش. آنوقت با پیچ پیچ کرد.

«مگه دیوونه شدی. من زخمم. چقده هولکی هسی. حالا وخت این کاراس؟»

برق کش دار سمجی اتاق را مهتابی کرد. نورش مثل دندانی که تیر بکشد زق زق می کرد. زیور رک به سقف اطاق نگاه می کرد. کهزاد چشمش توی انبوه موهای وز کرده ی او پنهان بود. برق چشم هر دو را زد. غرغر دریا و آسمان هوا را مانند جیوه سنگین کرده بود.

کهزاد انگشتش را مانند پاندول روی تکمه ی پستان او قل می داد و تمام تنش با آن نوسان تکان می خورد. دلش هوای عرق

کرده بود. با بی حوصلگی دستش را باز آورد و گذاشت رو رم زیور و آهسته و سمج تو گوشش گفت:

«می خوام.»

زیور سرش را به طرف او رو بالش کج کرد و با مسخر گفت:

«مگه دیوونه شدی. مته دریا ازم خون می ره.»

آنوقت کهزاد خاموش شد. دستش را از آنجاش برداشت و گذاشت رو ناف او و تو فکر رفت. به بچه اش فکر می کرد. پیش خودش

خیال کرد:

«چرا مته دریا ازش خون می ره؟»

آنوقت از زیر لحاف بوی ترشال خون خورد به دماغش. چشمانش هم بود. می خواست بزند زیر گریه. انگار زیور را به زور از او

گرفته بودند. همین وقت بی تاب با صدای کوک دررفته ای یواش زیر گوش زیور خواند.

«خوت گلی، نومت گلن، گل کر زلفت،»

« ای کللیل نرقیه بنداز ری قلفت.»

زیور به سقف نگاه می‌کرد. هیچ نمی‌گفت. کهزاد کمی خاموش شد و بعد یک خرده تکمه‌ی پستان او را که تو انگشتانش بود

زور داد و لوس لوسکی پرسید:

«چرا جواب نمی‌دی؟ خوابی؟»

زیور سرش را برگرداند به سوی او و تو تاریکی خندید. بینیش به بینی کهزاد خورد. نفس‌های گرمشان تو صورت هم پخش شد.

بوی گوشت هم را شنیدند. زیور با نفس به او گفت:

«گمونم اگه هزار بارم بشنیفی بازم سیر نشی؟»

کهزاد دهنش را به لاله‌ی گوش او چسباند و با شور و خواهش گفت:

«نه سیر نمی‌شم. بگو. برام بخون. دلم خون نکن. مرگ من بخون.»

زیور خواند:

«ار کللیت نرقیه قلفم طلایه،»

«ار ایخواوی سودا کنی، یی لا دو لایه.»

کهزاد دستش را روی شکم او لیز داد. دوباره آورد گذاشت زیر دل او، همانجا که کهنه پیچ شده بود. آنجا را کمی نوازش کرد.

کهنه تحریکش کرده بود. خواند:

«وو دوتر وو ره ایری نومت ندونم،»

«بوسته قیمت بکن تازت بسونم.»

زیور این بار با کرشمه‌ی تب‌آلودی جواب داد:

«بوسمه قیمت کنم چه فویده داره؟»

«انارو تا نشکنی مزه نداره.»

کهزاد با تک زبانش نرمه‌ی گوش زیور را لیس زد و بعد بناگوشش را ماچ کرد و شوخه شوخی گفت:

«ای پتیاره. خیلی لوندی.» دلش غنچ می‌زد. دوباره خودش خواند:

«اشکنادم انارت مزش چشیدم،»

«سر شو تا سحر سیری زیش ندیدم.»

«وو دوتر وو ره ایری خال پس پاته،»

«ارنخوای بوسم بدی دینم بیاته.»

زیور با شیطنت و با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن گفت:

«ار ایخوای بوست بدم بو دس راسم،»

«دس بنه سر مملم، خوم تخت ایوایسم.»

کهزاد با دلخوری لوسی باد انداخت تو دماغش و گفت:

«دیدی بازم اذیت کردی؟ این نمی‌خوام. همو که می‌دونی خوشم میاد بخون.»

زیور با لجبازی سربسرش گذاشت و گفت:

«چه فویده داره. منکه زخمم همیشه.»

کهزاد با التماس گفت:

«بهت کاری ندارم. خوشم میاد همون بخونی. اگه دست بهت زدم هر چه میخوی بگو. مرگ من بخون.»

زیور گفت: «سرم همیشه.» اما فوراً خواند:

«ار ایخوای بوست بدم دلمو رضا کن،»

«دس بنه سر مملم لنگم هوا کن.»

کهزاد آتشی شد. خودش را سفت به زیور چسبانید و با دماغ و دهن زیر بناگوشش را قرص ماچ کرد. دستش را برد زیر بغل زیور

که خیس عرق بود و او را بطرف خودش زور داد، و بریده بریده تو دماغی گفت:

«برات می‌میرم. الهی که قربون چشمت برم. تو بوای منی. کاشکی تب و دردت بجون من میومد. من تو این دنیا غیر از تو

هیچکده ندارم. اگه تو ولم کنی می‌میرم. بچه رو ور می‌داریم میریم شیراز. هوا مته بهشت. تا می‌تونی زردآلو کتونی بخور حظ

کن. هرچی بخوی واست فراهم می‌کنم. من کار می‌کنم و زحمت می‌کشم تو راحت کن.»

زیور سرش را کج کرده بود و باو می‌خندید.

صدای تودل خالی کن رعد سنگینی اتاق را لرزاند. صدای رمیدن موجها با غرش تندر یکی شده بود. هنوز یک غرش فرو نشسته بود و غرغر آن تو هوا می لرزید که تندر تازه‌ای از شکم آسمان مثل قارچ جوانه می زد. مثل اینکه از آسمان حلب نفتی خالی بزمین می بارید.

شاه موجی سنگین از دریا به خیابان پرید و رگبار تند آن در و شیشه‌های پنجره را قایم تکان داد؛ مثل اینکه کسی داشت آنها را از جا می کند که بیاید تو اتاق. موجها روهم هوار می شدند.

کهزاد وحشت زده از جایش پرید و راست نشست. خیال کرد طاق دارد می آید پایین. بعد خیال کرد ماشینش تو «رودک» پرت شده. دستپاچه تو تاریکی به جایی که سر زیور بود نگاه کرد و خجالت کشید. آنوقت برای تبرئه‌ی خودش گفت:

«عجب هوایه ناتویه. بند دل آدم می بره. هر کی ندونه میگه دریا دیونه شده. خدا بداد اونای برسه که حالا رو دریا هسن. چه موجای خونه خراب کنی. مئه اینکه می خواد خونرو از ریشه بکنه. تو را بخدا بوشهرم شد جا؟ هر چی میگم بریم شیراز، بریم شیراز، همش امروز فردا می کنی. تو از این دریا و آسمون غرمبه‌ها نمی ترسی؟»

زیور خیره تو انبوه تاریکی سقف اتاق نگاه می کرد. به صدای رعد و کهزاد گوش می داد. کهزاد که خاموش شد او با بی‌اعتنایی گفت:

«نه چه ترسی داره؟ از چه بترسم؟ باد و تیفون که ترسی نداره. همیشه هم دریا ایجوری دیوونه نیس. گاهی وختی که قران یا بچی حرومزده توش میندازن دیوونه میشه.»

هر دو خاموش شدند. موجهای سنگین قیرآلود به بدنه‌ی ساحل می خورد و برمی گشت تو دریا و پف نه‌های آن تو ساحل می پاشید. و صدای خراب شدن موجها منگ کننده بود. و آسمان و دریا مست کرده بودند. و دل هوا بهم می خورد. و دل دریا آشوب می کرد. و آسمان داشت بالا می آورد. و صدای رعد مثل چک تو گوش آدم می خورد و از چشم آدم ستاره می پرید. و موجها رو سر هم هوار می شدند.

دزد قالپاق

مردم دزد را وقتی که داشت قالپاق دومی را از چرخ باز می کرد گرفتند. قالپاق اولی را زیر بغلش قایم کرده بود و داشت با پیچ گوشتی کند و کو می کرد که قالپاق دومی را هم بکند که توسری شکننده تلخی رو زمین پرتابش کرد و بعد یک لگد خورد تو پهلویش که فوری تو دلش پیچ افتاد و پیش چشمانش سیاه شد و چند تا اوق خشکه زد و تو خودش شاشید.

مردم دورش جمع شدند. قالپاق از زیر بغلش افتاد رو زمین و دور برداشت و رفت آنطرف تر زو زمین خوابید. یکی زیر بغلش گرفت و بلندش کرد. هنوز دستهایش تودلش بود. نتوانست راست بایستد. یک توسری سنگین و جند تا کشیده دوباره او را رو زمین پرت کرد. چهره اش با درد گریه آلودی باز و بسته میشد. چهره اش زور میزد. سیزده سال داشت و پاهایش پتی بود. یک کادیلاک لپرسیاه براق، مثل یک خرچسونه میان جمعیت خوابش برده بود و ککش هم نگزیده بود که قالپاقش را کنده بودند. و پسرک، مثل مگس امشی خورده، میان دایره ای که دیواری از پاهای مفلوکِ ناخوش دورش کشیده بودند تو خودش پیچ و تاب می خورد و حرفهای سیاه سنگین تلخی تو گوشش میخورد که نمیگذاشت دردش تمام بشود.

- «مادر قحبه دزدی و اونم روز روشن؟»

- «حتماً این همون تو بودی که پریروزم آفتابه خونهء مارو زدی.»

- «اصلاً بگو کی پای تورو تو این کوچه واز کرد؟»

- «چن روز پیشم بایدهء خونه ما را بردن.»

- «تو این کوچه کسی دزّی یاد نداشت.»

- «حالا ماشین مالی کیه؟»

- «ماشین؟ نمی شناسی؟ مال حاج احمد آقا، رئیس صنف قصابه.»

- «حالا آژانو صدا کنیم.»

- «آژان که نیس. خودمون ببریمش کلونتری.»

- «وختی انداختنش تو زندون و اونجا پوسید دیگه هوس دزّی نمی کنه.»

دزد، زبانش تو دهنش خشکیده بود. حس میکرد که بار سنگین روش افتاده بود و نمی توانست از زیر آن تکان بخورد. باز یکی

شانه اش را چسبید و بلندش کرد و تو صورتش تف انداخت و تو روش نعره کشید:

«بگو کی پای تورو تو این کوچه واز کرد؟»

مردک لندهور چشم وردریده و یقه چاک بود و ته ریش زبری رو پوست صورتش واغمه بسته بود.

پسرک می خواست راست بایستد اما پاهاش رو زمین بند نمی شد. زمین زیر پاهاش خالی میشد. درد کلافه اش کرده بود. چهره

اش پیچ و زور زد تا توانست بگوید: «سر امام زمون نزنین، من بیچارم.»

باز زدنش، با مشت و لگد و سرو صورتش را پر تف کردند. هر جای تنش را که میشد با دست می پوشاند و همه را نمی توانست بپوشاند و ناله هایش بیخ گلویش میمرد و دهن و دماغش خون افتاده بود و با شاشه‌هایش قاتی شده بود.

- «حالا در بز نیم و خود حاجی رو صدایش کنیم تا حقشو کف دستش بذاره.»

این را سبزی فروش سرگذر که خوب حاجی را می شناخت گفت و بعد رو زمین تف کرد و نیشش واز شد.

در زدند و حاجی تو زیر پیراهن و زیر شلوار چرک گل و گشادی آمد دم در . شکل دهاتیها بود. سرش طاس بود. زیر چشمه‌هایش

خورجین های باد کرده چین وچروک دهن واز کرده بود. شکمش گنده بود. پسر بچه اش هم با رخت گاوبازان آمریکائی ده تیر

بدست آمد جلو پدرش تودرگاهی سبز شد و باچشمان کنجکاو به مردم نگاه کرد. تکیه اش به پدرش بود. هم سن سال پسرکی

بود که دست هاش تو شکمش بود و رو زمین دور خودش پیچ و تاب می خورد و اشک و خونس توهم قاتی شده بود.

حاجی پرسید «دژ کجاس؟» و او می دانست که دزد قالباقش را مردم گرفته بودند، چونکه وقتی در زده بودند به حاجی پیغام داده

بودند و او می دانست که دزد را گرفته بودند که خودش دم در آمده بود.

مردم راه دادند و حاجی آمد تو خیابان بالای سر پسرک که دستش تو دلش بود و اسفالت خیابان از شاش و خونس تر شده بود و

به رسیدن به او لگدی خواباند تو تهیگاه پسرک که رنگ پسرک سیاه شد و نفسش پس رفت و به تشنج افتاد.

- «خودشو به شغال مرگی زده. »

- «مته سگ هفتا جون داره.»

- «اگه یکیشونو طناب مینداختن دیگه کسی دژی نمی کرد. »

- «باید دستشو برید تو روغن داغ گزوشت. حالام خودشو به موش مردگی زده.»

پسرک روی زمین کُنجله شده بود و کف خون آلودی از گوشه دهنش بیرون زده بود و اسفالت خیابان از پیشاب و خونس تر و

سرخ شده بود.

من و فریدون همدیگر را در دانشکده افسری شناختیم. یعنی در همان ساعت اول ورودمان که سرگروه‌بان ما را تو آسایشگاه بخط کرد و حرف زد، من و فریدون بغل هم ایستاده بودیم و هنوز رخت غیر نظامی در تن داشتیم و هر دو دانشجوی احتیاط بودیم. اولین جمله ای که از گوی سرگروه‌بان بیرون آمد بگوش ما نامانوس و موهن بود واز همه بدتر ازینکه سوم شخص خطاب میکرد.

او فریاد زد «گوش کنن.» بچه‌ها بهم دیگر نگاه کردند. شاید این جمله بگوش گروهی مضحک هم آمد. و شاید سرگروه‌بان تو صورت یکی از بچه‌ها پوزخندی هم دیده بود؛ برای همین بود که در همان لحظه اول و پس از «گوش کنن.» گربه در حجله کشته شد و چهره‌ء سرگروه‌بان رنگ شاه توت شد و چاک دهنش را باز کرد:

«مردکه حمال پدر سوخته! اگه خیال کردی اینجام خونیه ننته که هر گُهی که دلت بخواد بخوری واقعاً که باید خیلی خر باشی. دیپلمه هسی برای خودتی. لیسانسه و دکتر هسی، تو این چار دیواری که رسیدی باید لیسانستو بذاری دم کوزه آبش بخوری. اینجا رو بش میگن سربازخونه. اگه بخوای اور و اتفار بیای چوب میکنن تو اونچه نه بدترت که دسات شق وایسه. مته آدم دارم بات حرف میزنم نیشت واز میکنی؟ حالا خوب گوشاتونو واکنن. زندگی سویل و خوردن و خوابیدن وسگ زدن خدا بیامرزدش. اون ممه رو لولو برد. خیلی زود جای دوس و دشمنو یاد میگیرین. هنوز نشاشیدین شب درازه؛ خیالتون تخت باشه. اینجا سرزمینیه که ایمون فلک رفته بیاد. حالا گوش کنن. بعد از اونیکه از اینجا مرخص شدن. میرن دفتر. اونجا یه لیستی هس که از روش مینویسن که چه چیزای باید با خودشون بیان. کفش و کلاه رو دولت میده. باقیش رو باید خودشون تهیه کنن. ملافه و روبالشی هم باید بیان. حالا واسیه اینکه یه خورده حالشون جا بیاد، کرواتاشونو وازکنن وکف این خوابگاه رو از اون بالا گرفته تا پائین دم در بروفن. وای بحال کسی که یه ذره گرد و خاک از زیر دسش در بره. حالا زود باشن.»

فوری نگاه فریدون تو چشم من افتاد و دستهایش برای باز کردن گره کراواتش بالا رفت. صف کج و کوله ای که بسته بودیم بهم خورده بود و همه داشتند با کراوات هاشان ور میرفتند. فریدون کراواتش را باز کرد و آنرا بمن نشان داد و آهسته گفت:

«این سولکاست. همین دوهفته پیش تو پاریس خریدمش هزار فرانک. زنم برام خرید. خیلی دوسش داره.»

کراوات خوشگلی بود. یک چیزی از پر طاوس توش داشت. وضع جا خورده و بیجاره او دل مرا سوزاند. من گفتم:

زود بذارش تو جیبت. این کراوات من یزدیه. همش هفت هزار میرزه. بگیر با این پاک کن.»

کراوات را تو مشتت گذاشتم و خودم رفتم پیش سرگروه‌بان که داشت با یک لیسانسیه معقول و منقول کلنجر میرفت و تا آنجا که میشد تو رخت غیر نظامی خبردار ایستادم و گفتم:

«سرکار من کراوات ندارم، میشه با دسمال پاک کنم؟»

برگشت و بتندی نگاهم کرد و گفت:

تو هم شاگرد سنگول و منگولی؟ اینم کراوات نداره. خیلی خوب. هر غلطی میخوای بکن. تو بدم، بمیر و بدم.»

برگشتم پیش فریدون. هنوز کراوات من تو دستش بود. بازویش را گرفتم و او را بگوشه سالن بردم و آهسته بگوشش گفتم.

«درست شد.» آنگاه هر دو زانو‌ها را بزمین زدیم و موزائیک‌های خاکستری خاک آلود را پاک کردیم.

این نخستین برخورد و آشنائی ما بود که بعد، در اندک زمانی، بدوستی قرص و ریشه داری کشید. چون هم قد بودیم تو خوابگاه وصف هم پیش هم بودیم. یکی دو هفته نگذشته بود که تمام حرفهایمان را بهم زده بودیم. من میدانستم که او از خانواده پائینی بود و خوب درس خوانده و دیپلمش را گرفته بود بعد با شاگردان اعزامی، بخرج دولت به پاریس رفته و آنجا رشته کشاورزی خوانده و یکسال پیش از گرفتن لیسانس پنهانی از اداره سرپرستی؛ همانجا با دختری که دوست میداشته عروسی کرده و حالا با زنش بایران برگشته و برای اینکه زود کاری بگیرد، حتی شست تومان هم رشوه داده بود که او را به نظام ببرند و حالا آمده بود که افسر بشود و حقوقش از هفت هزار و دهشاهی به چهل و هفت تومان و پنج هزار برسد.

بچه خوبی بود. بیست و پنج سالش بود. کم رو و با شرم بود. شیله و پبله توکارش نبود. راستگو بود. زنش رابه حد پرستش دوست میداشت. اما وضع مالیش خوب نبود. زنش را گذاشته بود تو یک مؤسسه فرنگی ماشین نویسی میکرد و ماهی چهل تومان حقوق داشت. این سال ۱۳۱۷ بود که چهل تومان برای خودش پولی بود. یک اتاق هم برایش تو کوچه «سزاوار» گرفته بود با ماهی بیست تومان. آنوقت با بیست تومان دیگر، هم باید خورد و خوراک و رخت و پخت زن تأمین شود؛ و هم مخارج خود فریدون در دانشکده. مثل حمام و سلمانی هفتگی و تعمیر کفش سربازی و خرید فرنج و شلوار و پالتو و کاسکت و کوکارد و چکمه برای روزهای مرخصی، و «آمور» برای برق انداختن قلاب کمر و تکمه‌های برنجی؛ و نخ پرک برای نظام دادن تختخوابها و از این جور چیزها که هر هفته هم یک چیز تازه بر آنها اضافه میشد.

هیچوقت ندیدم بتواند یک چای خالی از قهوه خانه دانشکده بخرد. همیشه به همان چای ناهار خوری دانشکده که تو بشکه آهنی دویست لیتری دم میکردند و مزه آب زپیو میداد و نانهای تخمیری سربازی قناعت میکرد. اصلا غرورش هم نمیکذاشت که با جیب خالی دور و بر قهوه خانه دانشکده که همه جور خورد و خوراک توش میفروختند پرسه بزند. ما خیلی با هم دوست شدیم. تو صف تو خوابگاه و حتی تو کلاس درس و آمفی تئاتر و راه پیمائی ها با هم بودیم. گروهان ما صد نفر دانشجو داشت که همه دیپلمه یا لیسانسیه و یا دکتر بودند، اما این فریدون چیز دیگر بود. من خیلی دوستش میداشتم. او همیشه از دو نفر برای من حرف میزد یکی از زنش «لوسی» و دیگر از دوست دوران تحصیلش کریم. و چنان در باره این دوست غلو میکرد که موجب حسد من میشد. حکایت دوستی نبود برادری بود. اینقدر از کریم پیش من تعریف کرده بود که دیگر خسته شده بودم. هر چه میکرد یاد او میافتاد و هر جا میرفتیم بیاد او بود.

از بس راجع باو حرف زده بود میدانستم که بچه تاجری بود که بخرج خودش در پاریس تحصیل میکرد و با فریدون همانجا دوست شده بود. آخرش ، خود او را هم بمن نشان داد و یک شب جمعه با لوسی؛ چهارتائی خانه او شام خوردیم. خانه بزرگ قدیمی سازی توخیابان ری داشت که اُرسی و گوشواره و حوض فواره سنگی و حوضخانه کاشی کاری و اتاق آئینه کاری و اتاق قاپوچی و درهای نقاشی و درِ کوچه سنگینِ کلون دار و گل میخ دار داشت. خود کریم هم جوان خوبی بود. منم ازش خوشم آمد. آشکار بود سر سفره پدرش بزرگ شده بود. کتاب خوانده بود، فیس و افاده نداشت و فرسنگها از تازه بدوران رسیده ها دور بود. وقتی که من خودش و خانه زندگیش و سفره رنگینش و آسودگی خاطرش را دیدم بیشتر حسودیم شد. او همه چیز داشت و ما هیچ چیز نداشتیم. حتی توانسته بود از خدمت نظام هم شانه خالی کند. خانه داشت. پدر و مادر خوب داشت. یکی یکدانه بود. فرشهای خوب داشت. ظروف کهنه و قیمتی داشت. یک سرویس بیست و چهار نفره ظرف مرغی بی عیب و نقص تو جعبه آئینه ناهار خوری شان چیده بود که چشم را خیره میکرد. حتی قاشق ماست خوری و شربت خوری هم از سرویس بود. پرده های کلفتِ مخمل آتشی با شُرابه های زر دوزی و مبل و صندلی ساخت چین و نوروزیهای صورت شاهی و بارفتن و مجسمه های مفرغ و مرمر و پیانوی بزرگ، خانه او را بصورت یک موزه دیدنی در آورده بود. یک چهلچراغ بلور «باکارا» از میان سقف اتاق پذیرائی آویزان بود. که فقط اسمش چهلچراغ بود، شاید دویست سیصد شاخه داشت.

همان شب اول که بخانه او رفتم، از دیدن تجمل خانه او چنان خود را کوچک و ناچیز یافتم که حس کردم اصلاً آمدن من باین دنیا کار بیهوده ای بود. واگر آزادمندی و سادگی وی پیرایکی و بی افادگی کریم نبود، آنشب از زور دستپاچی و ندید بیدی، حتماً یکی دو تا از آن جامهای بلور «سور» را که پر از شراب بود رو سفره واژگون میکردم و با ریختن چند قاشق قورمه سبزی، سفره سفید دست دوزی شده را برای همیشه آلوده میساختم.

با همه اینها منم از کریم خوشم آمد و خواهان دوستیش بودم. از آن پس دیگر کریم برایم بیگانه نبود و با فریدون هر دو با هم از او حرف میزدیم. و اصلاً تعجب نمیکردم وقتی فریدون بمن میگفت که در پاریس کریم خیلی باو کمک کرده و همیشه زیر بغلش را میگرفته. اما کریم مثل اینکه دیگر علاقه ای بدیدن من نشان نمیداد. دو سه ماه از آن شام گذشته بود و فقط یکبار سراغ مرا از او گرفته بود او دیگر مرا فراموش کرده بود.

بی اعتنائی کریم بمن، و نیز تعریفهای روز افزونی که فریدون از او میکرد مرا رنج میداد. فریدون تمام روزهای تعطیل را با او میگذرانید. بسادگی برایم میگفت که مثلاً چه مهمانی رقصی در خانه کریم برپا بود و چه مهرویانی آنجا بوده اند و چه شام با شکوهی داده بود. یا مثلاً او و لوسی با «پاکارد» زیبا و بی مانند کریم، روز جمعه به پیک نیک رفته بودند و چقدر خوش گذشته بود.

اما وقتی کلاهم را که با خودم قاضی میکردم، میدیدم کریم حق دارد که بمن بی اعتنائی بکند. آخر من بچه درد او میخوردم؟ او کجا و من کجا؟ زمین تا آسمان با هم فرق داشتیم. اما این دلیل نمیشد که کینه ای از او در دل نگیرم. درست است که او با من خصومتی نداشت؛ اما دوستِ دوست او که بودم. حتماً فریدون هم از من پیش او تعریف کرده بود. یقیناً باو گفته بود که تنها دوستش در دانشکده من بودم و هزار جور جورش را میکشیدم. اگر جزئیات دوستی مرا برای او نگفته بود، حتماً داستان آنروز که من آن گذشت بی نظیر را در باره او کرده بودم و بخاطر اینکه او از دیدن زنش محروم نماند تقصیر او را بگردن گرفتم و یک شب و روز جمعه سرگروهبان مرا بجای او توقیف کرده و کشیک گذاشت که برای کریم گفته بود. پس چرا کریم مرا نادیده میگرفت و بجا نمیآورد و بدیدن من رغبتی نشان نمیداد؟ این بود که دیگر وقتی فریدون از او حرف میزد دل من می فشرد و شاید یکی دوباره هم با حرف تو حرف آوردن بی میلی خودم را نشان دادم.

اما روز بروز محبت فریدون بمن بیشتر میشد و منم راستی دوستش داشتم. یک دوستی بی چشم داشت و جوانمردانه میانمان بود. هر دو گمان داشتیم که این دوستی تا آخر عمر ادامه خواهد یافت. برای زندگی پس از نظام نقشه ها داشتیم و آرزوهای

خودمان را برای هم می‌گفتیم. یک روز هم با هم پیک نیک رفتیم بامیرآباد. آنروزها امیرآباد دور از شهر بود و استخر قشنگی هم داشت. از شهر پیاده راه افتادیم و خورد و خوراکمان تو کیف گذاشتیم و حتی یک گرامافون کلمبیای کوچکی و چند تا صفحه هم بدوش گرفتیم و خود را پای استخر رساندیم. من و فریدون که براه پیمائی عادت داشتیم خستگی را نفهمیدیم. اما لوسی خسته شده بود.

پائیز قشنگی بود و تازه برگ ریزان شروع شده بود. آفتاب ولرمی که مزه آفتاب نخستین روزهای بهار را میداد میتابید. بساط را کنار استخر گسترده‌ایم و آتشی افروختیم و آبی برای قهوه جوشانیدیم و خوراک‌ها را رو سفره، رو زمین ولو کردیم و بخوردن نشستیم. و آنروز بود که من برآستی بزبائی لوسی پی بردم. دختر خیلی خوشگلی بود بسن نوزده سال و مثل بیشتر زنهای فرنگی با موهای بور سیر و چشمان کبود و پوست لطیف. چشمانش گيرائی چشمان زنان شرقی را داشت. بلند قد بود؛ آنچنان که دو سوم بلندی قدش از پاهاش بود تا میانش و یک سوم از میان بیابا. لبهای کلفت برآمده و بینی بسیار ظریفی داشت. چهارماهی که از خدمت ما گذشت سردوشی گرفتیم. دیگر به چم و خم و فوت و فن کارهای سربازی آشنا شده بودیم. هر وقت که میشد قاچاق میشدیم. یوخلا می‌گشتیم. تا آنجا که ممکن بود، کوشش میکردیم ببینیم، ولی دیده نشویم. اما فریدون، همانطور دست و پا چلفتی و پخمه بود که بود. تا قاچاق میشد، زود مشتش واز میشد. زیاد تنبیه و توقیف میشد. توقیف روزهای تعطیل، از مرگ برایش بدتر بود. میخواست هرجوری شده جمعه را با زنش بگذراند. بارها فرمانده گروهان، پیش چشم همه باو بدوبیراه گفته بود و خفیف و کنفتش کرده بود و گفته بود حتماً گروهان خواهد شد و افسر نخواهد شد. دلم خیلی برایش میسوخت، اما سودی نداشت.

دیماه سردی بود و برف کلفتی زمین را نوارپیچ کرده بود. ما عملیات صحرائی داشتیم اما همه می‌گفتند عملیات نیست و بجایش تو کلاس اسلحه شناسی خواهیم داشت. تازه آش داغی که پراز نخود ولویبای چیتی و همه جور بنشن بود، خورده بودیم و خدا خدا میکردیم که بعملیات نرویم که ناگهان سرگروهان نعره کشید: «تجهیزات کامل بپوشن و تا ده دقیقه دیگه جلو گروهان آماده باشن.» این یعنی عملیات صحرائی سرچایش است.

وقتی از در انشکده بیرون آمدیم فرمانده گروهان که سوار اسب بود، بما قدم آهسته داد. همیشه کارش همین بود. میگفت وقتی از در دانشکده برای عملیات بیرون میرویم باید محکم و آماده وجدی باشیم و وقتی هم برمیگردیم، هر قدر عملیات سخت بوده باشد، باید با همان محکمی موقعی باشیم که از دانشکده بیرون آمده ایم. اما امروز مدت قدم آهسته خیلی طولانی بود. نمیدانم

چطور بود. شاید عده ای از سرما قوز کرده بودند و فرمانده گروهان عصبانی شده بود و از درِ دانشکده تا دم کافه بلدیّه ما را قدم آهسته برد. دیگر تنمان خیس عرق بود. بعد راحت باش داد و با قدم راه پیمائی راه میرفتیم.

فریدون برخلاف همیشه آنروز کیفور بود. وقتی که راحت باش دادند بمن گفت:

«امروز آخر دسامبره و میگن امشب اونای که زن فرنگی دارن، میرن خونه شون. اگه رآس باشه خیلی خوبه. آدم یه شبم از این خراب شده بیرون بخوابه خودش خیلی ارزش داره. اگه لوسی منو ببینه خیلی ذوق میکنه. باورش نمیشه»

بعد برام حرف زد وگفت:

«من کشاورزی خوندم که بیام اینجا یه مزرعه نمونه تو کرج بسازم و میوه و سبزیکاری و مرغ خروس را بندازم، حالا هم همین خیالو دارم، نمیودنی چقده لذت داره که آدم صُب از صدای گاو گوسفند ها و مرغ و خروس ها تو مزرعه چشماشو وازکنه. من زندگی با حیونا رو بیشتر از زندگی با آدمآ دوس دارم. اونوخت بیا و درآمد و ببین. هرجمعه دعوت میکنم بیای مزرعه. اتومبیل شخصی خودم میفرسُم دنبالت که بیا بالا.»

بعد، از من پرسید من میخوام چه کاری بکنم. یک لحظه فکر کردم دستش بیندازم، این قدم آهسته لعنتی کفرم را در آورده بود. گفتم:

«ای بابا تو هم دلت خوشه. مرغ و خروس فروشیم شد کار؟ من میخوام یه کاباره واز کنم مثل «آستوریا» خودم میرم فرنگستون و زنای خوشگل خوشگل با خودم ورمیدارم میارم اینجا. هم فاله، هم تماشا. هم خودم شکم سیری از عزا درمیارم؛ هم دیگران به لفت و لیس میرسن. اونوخت میبینی چه جوری دسَم بعرب و عجم بند میشه. فکرش بکن آدم یه دوجین دختر اتریشی ور داره بیاره اینجا، باور کن همه جا جاته و همه جا حُکمت رو میخونن. اونوخت بیا و درآمد و مقام رو تماشا کن. بیچاره میخواد بره سبزی فروشی و تخم مرغ فروشی واکنه که هر روز گرفتار امنیه و آژان بشه. فکرش بکن! بهترین خوراکارو میخورم و بهترین زنارو تو بغلم میگیرم. اونوخت بمن چه؟ خواهر و مادر من که نیسن. هرکاری دلشون خواس بکنن. هرکاری بکنن به نفع منه. زهر کجا که شود کشته سود اسلامه. حالا چه روزیه دارم بت میگم، بشرط اینکه بیای پیش من بگی «رفیق میخوان مالیات زیادی ازم بگیرن.» اونوخت من یه تلفن میزنم که اصلا ازت مالیاتم نگیرن. حال فهمیدی؟»

فریدون حرف مرا جدی گرفت. بُغ کرد. مدتی خاموش بود. بعد نگاه بیم خورده ای بمن کرد وگفت:

«نه، نه، اگه از گشنگی بمیرم از این کارار نمیکنم. این کارا هم بتو نیما. تو هم نکن.» بعد هر دو خندیدیم.

عصر که بدانشکده برگشتیم چو افتاده بود که آنهائی که زن فرنگی دارن شب بمرخصی بخانه میروند. این خبر دهن بدهن میگشت و شامگاه که برای نیایش جمع شدیم چندین بار تائید و تکذیب شد. آنهائی که زن فرنگی داشتند «و خیلی از دانشجویان احتیاط بودند که زن فرنگی داشتند» سرشامگاه گوش بزنک بودند تا شاید فرمانده گردان احتیاط این مژده غیر منتظره را بازگو کند، اما شامگاه تمام شده و ما بکلاسهای درس رفتیم و خبری نشد.

حال فریدون معلوم بود. از صبح تا شام هی خوشحال میشد، هی غمگین میشد. آرزوئی از این بالاتر نداشت که شب اول سال را با زنش بگذراند. سر کلاس وقتی که فرمانده گروهان داشت راجع بحرکت جوخه ها حرف میزد و طرز حرکت آنها را هنگام حمله بیان میکرد، شنیدم فریدون آهسته زیر لب میگوید:

«من باید اینجا وقتم را پای این مزخرفات صد تا یک غاز تلف کنم و زن بدبخت من که سال اولشه تو این خراب شده اومده تک و تنها، سوت و کور کنج خونه بمنونه.»

فریاد فرمانده گروهان بلند شد.

«اون دراز گوش حمال اونجا چی میگه زر میزنه؟ یعنی شما تحصیلکرده این؟ خاک برسرتون! با تو هُسم فریدون گوساله. جمعه توقیفی. فهمیدی الاغ؟ منشی گروهان بگو جمعه بذارنش کشیک.»

و آنروز وسط هفته بود و فریدون جمعه اش را باخته بود. هم من برزخ شدم و هم فریدون آتش گرفت. مدت کلاس هم دوساعت بود. واصلاً نمیشد از دلش بیرون آورد. میدانستم که این دو ساعت، خونس خونس را میخورد و جرأت دم زدن نداشت. داشتیم برای خواب حاضر میشدیم. منتظر شیپور خاموش بودیم که سرگروهان وارد آسایشگاه شد و داد زد:

«گوش کن! اونهائی که خانم فرنگی دارن تا فردا پیش از شیپور خبر مرخص اند. بیصدا چمدوناشونو وردارن بیان اینجا اسمشونو بنویسم برن. اما اینو باید بودن که صُب زود پیش از شیپور خبر باید اینجا حاضر باشن.»

میان دانشجویان ولوله افتاد. نه نفر تو گروهان ما بودند که زن فرنگی داشتند و همگی در یک چشم برهم زدن، حاضر یراق پیش سرگروهان زنوزی ما صف کشیدند. او هم تند تند اسم آنها را یادداشت میکرد تا به فریدون رسید و تو روی او ماهرخ رفت و گفت:

«تو که توقیفی، کجا؟»

فریدون بدبخت، دستهایش را بالا گذاشت و با لب لرزان گفت:

«سرکار من برای جمعه توقیفم. امشب که..»

سرگروهبان نگذاشت حرفش را تمام کند گفت:

«اینو باید از سرکار ستوان بپرسم. تو دفتره. بیا پائین اگر گفت برو، برو.» مثل اینکه راستی دلش برای فریدون و آن گردن

باریک و چهره رنگ پریده ای که زیر کاسکتش معطل مانده بود سوخته بود.

دیگر فریدون به خوابگاه برنگشت و منشی گروهان بما خبر داد که سرکار ستوان اجازه داده بود برود. من خیلی خوشحال شدم،

هرچند تختخوابش خالی مانده بود و من از دوریش دلگیر شده بودم. این اولین شبی بود که میدیدم تختخوابش خالی است. اصلاً

مثل اینکه همیشه آن تختخواب خالی بوده و کسی روش نمیخوابید. چنان او را از خود دور میدیدم که گوئی هیچگاه او را

نشناخته بودم. هر شب پس از شیپور خاموش و پیش از خواب، بشکرانه درآمدن از رخت سربازی و بشادی هفت هشت ساعت

خواب، شوخی های بامزه با هم داشتیم. سال دومی ها و افسرها و حرفها و حرکاتشان را دست میانداختیم. فلان سال دومی به

یک دانشجوی احتیاط که دکتر ریاضیات بود گفته بود عرض و طول خوابگاه رسته مهندسی مخابرات را با چوب کبریت اندازه

بگیرد و نتیجه را باو گزارش بدهد و آندکتر ریاضی بدبخت گریه اش گرفته بود. یا مثلاً فریدون میگفت.

«این خودشون حمال راس راسی هسن بما میگن حمال. هی میگن موقع قدم آهسته باید پات رو تا کمر رقیق جلویت بالا بیاری.

آخه برای چی؟ مگه ما میخوایم کان کان برقصیم؟»

از آنروزی که من داستان قاچاق شدن خودم را در قهوه خانه «آسیاب گاومیشی» برایش تعریف کرده بودم دیگر من قطب او

شده بودم و مرا مانند مرشد خودش ستایش میکرد. داستان این بود که ما را یک روز پیش از ظهر برای عملیات صحرائی به

حوالی آسیاب گاومیشی برده بودند و پس از اینکه سرکار ستوان شرح کشافی در باره اهمیت موضع گرفتن افراد بیان کرد گفت:

«حالا در این خط جبهه موضع بگیرید. اما نه خیال کنید که اونجا باید بخوابید، من خودم میام بالای سریکی یکتون اگه رو خط

الرأس باشین، یا خوابیده باشین پوست از کله تون میکنم.»

سرکار ستوان این را گفت و ما متفرق شدیم. اتفاقاً من نزدیک قهوهخانه، یک چاه کور را گیر آوردم و رفتم توش قایم شدم. یعنی

رو شکم خوابیدم و سرم را تا لب خاکهای دور و بر حلقه چاه بالا کشیدم و جلوم را نگاه کردم. کلاهم را هم از سرم درآوردم که

مثلاً دشمن سرو کله ام را نبیند.

اتفاقاً من اولین کسی بوم که سرکار ستوان آمد بالای سرم. منمهم جدی و حق بجانب در حالیکه دستم رو قنداقِ تفنگم، که بغل دست راستم رو زمین افتاده بود گذاشته بودم، به جلگه مقابل نگاه میکردم. سرکار ستوان آمد دید من درستِ درست دراز کش کرده ام. گفت «خوبه.» بعد گفت «رو بروت چه مبینی؟» آن دور دورها یک خرسوار میگذشت. من بی آنکه بسرکار ستوان نگاه کنم گفتم «یک سوار.» گفت: «بارک الله.» یه نوبت از کشیک معافی خودت بسرگروهبان بگو.» آنوقت اسبش را سوار شد و رفت برای بازدید منطقه. من از خوشحالی با دُمم گردو میشگستم.

وقتی سرکارستوان پشت کرد و رفت، اتفاقاً شاگرد قهوه چی برای برداشتن آب از جوی خوشگلی که پای حلقه چاه میگذشت آمد. من ازش پرسیدم:

«خوردنی موردنی چی داری؟»

گفت: «دیزی؟»

گفتم: «خوبه؟»

گفت: «عالیه»

گفتم: «ببین، یواشکی گوشتو میکوبی با پیاز فراون می پیچی لای یه سنگگ میاری. آبشم پیشکشت. چن میشه؟»

گفت: سی شاهی، اما چون آبش نمینخوای یه قرون.»

گفتم: «اینم یه قرون. و زود باش ببینم.»

وقتی اولین لقمه نان گوشت کوبیده تو دهنم گذاشتم، هنوز سرکارستوان خیلی زیاد دور نشده بود. او سوار اسب بود ومن خیلی خوب میدیدمش کجاست. خیلی راحت، تمام سنگگ را با گوشت کوبیده ها خوردم و سپس به قهوه چی، که خیلی دور نبود اشاره کردم و گفت:

«میتونی یه بسّ تریاک حسابی بچسبونی با یک چای قند پهلوی برام بیاری؟»

گفت: «چرا نمیتونم؟» هنوز سرکار ستوان آخر خط منطقه اش نرسیده بود که من کلک دو بست تریاک و دو تا چای دبش را کنده بودم ولول و کیفور داشتم جلگه خالی و آرام جلوم را نگاه میکردم. و چون دیدم هنوز یکساعتی مانده تا عملیات تمام بشود و بدانشکده برگردیم. «دن کیشوت سروانتس» را که بتازگی جای «فاوستِ گوته» گرفته بود، از تو کوله پشتیم بیرون کشیدم و نگاهی به صفحه آن، و نگاهی به اندام سواره سرکار ستوان که آن دور دورها با بچه ها کلنچار میرفت، شروع بخواندن کردم.

این ها را که همان شب به فریدون گفتم، اول باور نکرد، اما چون بوی تریاک را از دهنم شنید، دهنش از تعجب بازماند و گفت: «اگه بفهمن اعدامت میکنن.» و راست میگفت. خیلی بد میشد اما آخر آدم ضعیف و بی دست و پا چگونه میتواند نفرت خودش را بدستگاهی نشان بدهد؟ حتماً راه هائی وجود دارد. اینکار من یک راهش بود. منم مثل همه «احتیاط» ها رنج میکشیدم و دل پری داشتم.

بهرحال، جای فریدون در خوابگاه و بغل تختخواب من خالی بود. شیپور خاموشی را زدند و من و فریدون که هرشب هزار دوز و کلک سوار میکردیم که پس از شیپور خاموشی خاموش نباشیم؛ امشب من تنها بودم و تا خاموشی زده شد رفتم زیر پتو و گرفتم خوابیدم.

نفهمیدم چه وقت شب بود که حس کردم یکی رو تختخواب فریدون افتاد. اول گمانم به نوبت چی رفت. اما آخر نوبت چی چرا؟ او که خودش تختخواب دارد، کشیکش که تمام بشود میرود رو تختخواب خودش راحت میگیرد میخوابد. چشمانم را که باز کردم. خود فریدون را دیدم که با لباس رو تختخوابش افتاده. نیم خیز رو آنرجم تکیه کردم و خوب نگاهش کردم. صورتش مثل مرده، رنگ پریده بود و خیره به سقف نگاه میکرد. حتماً سرکار ستوان گذاشته بود برود خانه اش و منشی گروهبان بما دروغ گفته بود. پس آهسته ازش پرسیدم.

«پس چرا برگشتی؟»

- «دیگه.»

- «مگه اجازه ات نداد؟»

- «چرا.»

- «پس چرا نرفتی؟»

- «دیگه.»

- «دیگه چیه، حرف بز.»

خاموشی بر نور رقیق ماه که تو خوابگاه ول شده بود سنگینی میکرد و او همچنان تو سقف خیره نگاه میکرد. من فکرم بجائی نمیرسید. او هم هیچگاه با من این جور بی اعتنائی نکرده بود مثل اینکه از من قهر بود. حتی رویش را بطرف من برنگرداند. دوباره آرام باو گفتم.

- «آخه چته؟ یه چیزی بگو. چرا نرفتی؟»

- «چیزیم نیس.»

- «حالا این چه جور خوابیدنه. پاشو لباساتو دربیار. مگه ساعت چنده؟»

- «نمیدونم.»

عجیب بود که نمیخواست حرف بزند و منم خواب از سرم پریده بود و راستی برزخ شده بودم. اما حس کردم حالش غیر طبیعی بود. مثل اینکه مست بود. آهسته ناله میکرد. از تو رختخوابم بیرون آمدم و رو لبه تخت او نشستم. تمام عضلات صورتش متشنج بود. ناگهان بغضش ترکید و با هق هق گفت:

«با کریم لختِ عور تو رختخواب بود. لوسی، تو رختخواب خود من با کریم.»

مثل اینکه تمام خون بدن مرا با تلمبه کشیدند و جایش را آب یخ ول دادند. سرم گیج رفت و اتاق و لنگ واز خوابگاه پیش چشمانم زیر و رو شد. هیچ کلمه ای بزبانم نگشت. دلم هم نمیخواست چیزی بگویم. نوبت چی بما نزدیک شد و آهسته گفت:

«بخوابید. ساعت یکه، ممکنه افسر نگهبان برای گشت بیاد. بخوابید.»

اسب چوبی

مجموعه داستان «چراغ آخر»

سرشب بود که یک اسبِ چوبی برای پسرک عیدی آورده بودند و او آنقدر باش ور رفته بود و توپره های دماغش و چشمان گل و گشادِ وق زده اش انگشت تپانده بود تا آخرش خوابش برد و مثل یک تکه سنگ رو دیوان پهلو مادرش افتاد.

اسبک رو چهار تا چرخ سیاهِ کلفت که با رنگ سیاه رزین نما شده بود، با دهنه ورنی سیاه، و زین ماهوت سرخ رو کف اتاق ایستاده بود. رنگش حنائی مرده ای بود که دانه های خاک ریزه مثل سنباده از زیر رنگ بیرون زده بود. پوزه اش تو صورت پسرک خفته بود و تو چهره او سرک میکشید. پسرک هنوز دستهایش دور گردن آن بود. اسبک گنده بود. از پسرک گنده تر بود

و پسرک میتوانست سوارش بشود نفسشان تو نفس هم بود و لپهای پسرک از نفس پرباد میشد و لبهایش میشکافت و نفس گرمش تو صورت اسب ول میشد.

زن رو یک دیوان، برابر بخاری آجر دود زده سوت و کوری که توده ای خاکستر پَف کرده کاغذ و مقوّا و جعبه شیرینی سوخته توش ولو بود نشسته بود و حال ندار و برزخ به آنها خیره نگاه میکرد. اتاق لخت و عور بود. جز همین، یک دیوان کهنه چرم قهوه ای و دوتا چمدانِ روه گرفته که بغل هم نشسته و منتظر سفر بودند، چیز دیگری توش نبود. یک لام برهنه گرد گرفته روشن هم از سقف آویزان بود و نور وقیح زنده اش را تو اتاق ول داده بود. مثل اینکه تازه اسباب کشی کرده باشند، یک انگشت گرد و خاک رو موزائیک نشسته بود و خراش جا پاها و چیزهائی که رو کف اتاق کشیده شده بود، گرد و خاک کف اتاق را منقش ساخته بود و موزائیک های سرخگون را نمایان ساخته بود.

زن گرد آلود و غبار گرفته بود. مثل عروسکی بود. که گردگیری لازم داشت. موی سرش رنگ موی موش بود. موهای سرش خار بود. رختهاش ولنگار بود. اشک، گرد و خاک و پودرِ روی گونه هایش را شسته بود و دو جوی خشکیده رو چهره اش نشست کرده بود. دوتا چشم برنگ کجی از زیر ابروانِ بور نازکش خیره و وامانده، رو خاکسترها مانده بود.

حالا دیگر گریه هم نمیکرد. توی سرش میگذشت: «چه شوم بود آن شبی که در «مون مارتر» به این جانور قول دادم زنش بشوم و خودم را زیر این آسمان بیگانه کشاندم. همه چیز از دستم رفت. اسمم، مذهبم، عشقم و آرزوهایم همه نابود شد. کی میدانستم اینطور میشود؟ همه اش برای خاطر این بچه بود. چه اشتباهی کردم. هر جای دیگر دنیا بودم از هر کسی ممکن بود بچه دار بشوم، منتهی نه باین شکل، منکه نمیفهمیدم؛ مثل همین بچه دوستش میداشتم. اینها که آدم نیستند.»

دانه های درشت برف، آشوبگرا و پرخروش، از پشت شیشه های لخت دریچه، هوا را تازیانه میزد. هوای اتاق سرد بود. پالتو بهاره رنگ گریخته ای روی دوشش بود. خواست دست بچه را از دور گردن اسب بردارد، اما بچه آنرا سفت چسبیده بود و تو خواب لب ورچید و زن ولش کرد.

ناگهان وحشت تنهائی تو دلش را خالی کرد. یک سیگار از تو کیفش بیرون آورد و با ته سیگاری که تو دستش جان میکند روشن کرد و چند پُک بلند بآن زد. تو تنش میلرزید و نشستن و ایستادن و راه رفتن برایش فرق نمیکرد.

این سومین نوبتی بود که زن در ایران میگذراند. سه سال پیش، زیبا و شاداب و بی پروا پایش را از هواپیما به زمین «مهرآباد» گذاشته بود. به زندگی پاریس پیش از جنگ فکر میکرد. آنروزها جلال طب میخواند و خودش تو یکی از کتابفروشیهای «بلوار

سن میشل» فروشنده بود. و جلال جوان سیاه سوخته چهارشانه سر بزیری بود که اغلب آنجا میآمد و با کتابها ورمیرفت و نگاه گم گریزنده ای داشت و چشمانش را پشت سرهم بهم میزد و نگاه زن که بصورتش میافتاد چشمانش از آن میگریخت و بعد عاشق هم شدند و خودش چالاک و زیبا بود و شبها کارشان این بود که از شرابفروشی ته کوچه تنگ و قوس دار «rue de Ia Huchette» یک بُتری «بورگنی» ولرم میخریدند و بعد از پله های «سن» پائین میرفتند و به نارون های گردنکش سرسبز تکیه میدادند و شراب را به نوبت اشک اشک از سربتری میمکیدند و بعد در آغوش هم میافتادند و لبهای هم را میخوردند «وکلوشارها» هم دور و نزدیک رو زمین افتاده بودند و آنها هم «بوژوله» خود را قورت میدادند و زمزمه میکردند و زن و مرد همیشه همان یک گله جا میرفتند و از آنجا نور چراغهای «Pont des ArtsL» توسن برگشته بود و آنجا آنقدر همدیگر را ماچ میکردند و نشان کش وقوس میرفت که بلرز میافتادند و دهنشان خشک میشد و نشان گرمی گرفت و چهره جلال تاسیده تر از آنی میشد که بود و زود پا میشدند و میرفتند تو اتاق کوچک زیر شیروانی جلال ، تو کوچه «پیلوساک»، و لخت میشدند و اول او لیز میخورد زیر ملافه و بعد بوی نشان عوض میشد و عرق مینشستند و نفسهایشان بند میآمد و در آغوش هم، مست میافتادند.

و حالا بعد از شش سال عشق و زناشوئی جلال رفته بود دختر عموی سیاه سوخته خیکی ابرو پاچه بزی خودش را گرفته بود و او با بچه اش باید سرافکنده و شرمسار برگردد پاریس پیش کس و کارش و حالا زندگی پشت سرش سوخته بود و باد دودآلودش خفه اش میکرد. دلواپس و نگران بود. دلش میخواست پا شود برود تو کوچه زیر برف بایستد تا داغی تنش سرد شود. داغی تن پسرش که به پهلویش چسبیده بود آرامش میساخت. حس میکرد دار و ندارش همین یک بچه و آن دو تا چمدانی است که کف اتاق گذاشته بود.

سه سال پیش که پایش را تو زمین مهرآباد گذاشت، سر آرمان دوماهه بود. جلال هم همراهش بود و زیر بازویش را گرفته بود. دلش تپ تپ میزد. تیرماه بود و آفتاب زُل سیال، همچون جیوه روسرش سنگینی میکرد. اول که پیاده شده بود دوتا دژبان خود بسر چهره سوخته، که نوک سرنیزه هاشان از خودشان بالا زده بود و دور و نزدیک هواپیما پرسه میزدند تو ذوقش زده بود. بعد تو اتومبیل یکی از دوستان جلال، پهلوی دستش نشست. دوست شوهرش اسمش احمد بود. برادر شوهرش جمال هم به پیشواز آمده بود و ته ریش خارخاری و لب و لثه بنفش داشت و تا زن به او دست داد لبخند پت و پهنی تو چهره اش دوید و با فرانسه

موریانه خورده ای از زن پرسید: «حال شما چطور است» و بعد دیگر هیچ نگفت و تمام راه ساکت و بیحرکت نشست و مرتب زبانش را دور لبهای بنفش خشکش میمالید و با تسبیح چرک مرده ای که تو دستش بود ورمیرفت.

اما خانه که رسیدند همه چیز ناگهانی یک جور دیگر شد و هیچ چیز با پندارش وفق نمیداد. پاهاش را که تو دالان خانه گذاشت، ناگهان بو گند زد زیر دماغش و خواست بالا بیاورد. خانه تنگ و تاریک با دیوارهای بلند گل گیوه خورده بود. حیاط کوچکی داشت که یک حوض لجن گرفته از میانش بیرون جسته بود. اسکلت پیچ خورده موی بدار بست تو سری خورده ای گلاویز شده بود و رو حیاط سرپوش گذاشته بود و خوشه های مفلوک و سفیدک زده یاقوتی ازش آویزان بود. ناگهان بیداش آمد که این همان خانه ایست که جلال توش دنیا آمده بود. با علاقه در و دیوارش را ورنانداز میکرد. اما بو گند تو دالان کلافه اش کرده بود و فکرش را میسوزاند و بیخ گلویش را دیش کرده بود.

پدر و مادر و سه تا خواهرهای قد و نیم قد جلال با لبخدهای خفه و لرزان تو حیاط منتظر آنها بودند. زن عکس آنها را تک تک، و همه با هم در پاریس دیده بود؛ اما آنها اینجا همشان یکجور دیگر شده بودند. شکمهایشان باد کرده بود و رنگهایشان تاسیده و چرک بود. مثل اینکه جدشان ناخوش بوده و یک ناخوشی ارثی تو خانواده آنها مانده بود.

انگشتان سرد و نموک آنها را که تو دست میگرفت چندشش میشد. وظیفه خود میدانست که تو روی یکی یکیشان لبخند بزند و بگوید «سلام، سلام» و با آنها دست بدهد. سلام را جلال یادش داده بود و چیزهای دیگر هم یادش داده بود که بعد از سلام بگوید و او آنها را فراموش کرده بود و حالا ناراحت بود که چرا فراموش کرده بود و میکوشید تا آنها را به یاد بیاورد و کلمات گنگی تو خاطرش میجوشید و بوی گند دالان دماغش را میسوزاند و نمیگذاشت فکر کند. و جلال در راه یادش داده بود بزبان فارسی بگوید «کنیز شما هستم» و او خیال میکرد این تعارفی است و معنی آنرا نمیدانست و او حالا که یادش رفته بود چه بگوید از بیهوشی خودش بدش میآمد.

بعد جلال بردش تو ارسی و خودش برگشت تا چمدانها را بیاورد. آنجا یک میز گرد دیلاق و یک نمیکت و چند تا صندلی، از آنجور صندلیهایی «که امین السلطان» از فرنگ آورده بود و بدورشان شرابه و منگوله های رنگ و رو رفته مفلوک آویزان بود، گوشه ارسی گذاشته بود. رومیز، ظرفی انگور یاقوتی و خیار و گیلان بود که مگس از سر و روشن بالا میرفت. یک تختخواب دو نفره چوب جنگلی نو که هنوز بو لاک و الکلیش تو اتاق پیچیده بود، با یک رختخواب پف کرده و متکای لوله ای بالای ارسی بود. یخدان پرزرق و برقی هم گوشه اتاق بود. از اتاق خوشش آمد. از شیشه های ریز رنگارنگ درک های ارسی خوشش آمد. اما

اینجا هم همان بوی تو دالان پیچیده بود. این بو را هیچوقت قبلا نشنیده بود و نمیدانست یک همچو بوئی هم در دنیا هست. و حالا بیخ گلویش میگرفت و باز و بسته میشد و تو نافش پیچ افتاده بود.

تو اتاق تنها بود. کیفش را گذاشت رو نیمکت و منتظر برگشتن جلال ایستاد و متعجب به در و دیوار نگاه کرد. رو دیوار عکس مجاهدی با سبیل کفلت از بنا گوش در رفته که قنطاق یک موزر زیر بغلش گرفته بود و اخم کرده بود آویزان بود. ازش ترسید و بعد ناگهان یاد دژبانهای مهرآباد تو سرش دوید. از تو حیاط صداهای مگ و نامأنوس پدر و مادر و کس و کار جلال تو گوشش میخورد. بنظرش رسید دارند با هم دعوا میکنند. صدای جلال را از آن میان تشخیص میداد. بنظرش آمد که خیلی وقت است در اتاق تنها مانده. باز خودش را بتماشای شیشه های رنگی درهای ارسی مشغول کرد. بیاد شیشه های رنگین دریچه های کلیسای «نوتردام» افتاد.

جلال برگشت تو ارسی. کتش رو دستش انداخته بود و خیس عرق بود و چمدانها را نیاورده بود. آرام و اندیشناک نشست رو نیمکت، که جریقی صدا کرد. از چهره اش ناشادی و پشیمانی آشکار بود. بعد آهسته گفت:

«هرکاری میکنم راضی نمیشن کاش اصلا نیامده بودیم. حرف سرشان همیشه.»

- «به چی راضی نمیشن؟ از من بدشون میاد؟»

- «نه، از تو بدشان نیامد. اما اصرار دارند که عقد مسلمانی بکنیم.»

- «ما که یکبار تو کلیسا عقد کردیم.»

- «آنها قبول ندارند. میگن باید عقد خودمون بکنیم.»

- «خیلی مضحکه به اونها چه مربوطه؟ ما که بچه داریم.»

- «میگن بچه ای که باعقد مسیحی بدنیا آمده حرمزادس. من خجالت میکشم. کاشکی هیچ قوم و خویش نداشتیم. از خودم بدم میاد.»

هر دو خاموش شدند. جلال سرش زیر بود و به گلهای فرش نگاه میکرد. زن ایستاده بود و هیكل بیچاره دولا شده جلال را ورنده میگرد. دلش برای او میسوخت. دوستش داشت. حس میکرد کس و کارش باو زور میگویند و او نمیتواند حرفش را بکرسی بنشانند. بعد رفت رو نیمکت پهلوش نشست و دست او را توی دست گرفت و گفت:

«تو میدونی من چقدر تورو دوستت دارم. من نمیخوام تو برزخ بشی. هرچه تو بخواهی من میکنم.»

«میدانم که اومدن تو به این سرزمین خودش خیلی فداکاریه. من خجالت میکشم که یک چنین خواهشی ازت بکنم. اما وقتی

من و تو همدیگرا میپرستیم، این چیزهای ظاهری چه اهمیتی داره؟ تو که خودت میدونی من به این چیزها عقیده ندارم.»

«هیچ اهمیت نداره. هرچه تو بخوای من میکنم و من زندگیم را برای تو میخوام.»

بعد آخوند آمد و عقد مسلمانی کرد و نامش را فاطمه گذاشتند و از این اسم هیچ خوشش نیامد چون میدانست که همه زن های

الجزیره ای که تو پاریس هستند نامشان فاطمه است. وقتی بعد از عقد مادر جلال فاطمه صدایش کرد چندش شد و زیر لب

گفت merde .

اما وقتی شب خلای خانه را دید آنوقت فهمید به کجا آمده. چهار تا پله از کف حیاط میرفت پائین تو گودال تاریکی که یک پرده

کرباسی بیرنگِ نموکِ سنگینی از درش آویخته بود. ناگهان هُرم تندِ گازِ نمناک خفه کننده ای تو سرش خلید. تکه کاغذ نازکی

را که با خودش برده بود بی اختیار جلو دماغش گرفت. نور فانوس نفتی که همراه داشت از دور فتیله تکان نمیخورد و ذراتش

مانند گلوله های ریزِ جیوه دور و ور فتیله را گرفته بود و همین نور ضعیف بود که سوسکهها و عنکبوتها و پشه کوره ها را به جنب

و جوش درآورده بود. از ته گودال صدائی تو گوشش خورد. بو عطر «کانونی» که بخودش زده بود با بوی آنجا قاتی شده بود.

دردی تو نافش پیچ داد. دلش آشوب افتاد و اُق زد. بعد هراسان فانوس را انداخت و فرار کرد. آن شب تا بامداد در تب سوخت و

هذیان گفت.

بعد، از خواهر هفت ساله جلال حصبه گرفت و خواهر جلال مرد واو تا لب پرتگاه مرگ رسید و همه اهل خانه گفتند زن بدقدمی

است که با آمدنش مرگ را بخانه راه داده و همه ازش برگشتند و یک «سور» کاتولیک فرانسوی ازش پرستاری کرد و سرش را

از ته تراشیدند و بعد که خوب شد یک کبد بیمار و رنگ زرد و چشمان گود رفته برایش بجا ماند و بعد، آنچنان عوض شد که

گوئی او را بردند و یک آدم دیگری بجایش گذاشتند.

چه شب درازی بود. تمام شبهای نوئل دراز بود. اما او نمیفهمید، برای اینکه همه اش در جنب و جوش و خرید و آرایش و لباس

پوشیدن و درخت درست کردن و شام خوردن و قصیدن بود. حالا این شبِ شومِ دراز، سنگینی و سردیش را توی کله اش

میکوبید.

سرش را از روی ساعت رو دستش برداشت و با چشمان مژه بهم چسبیده اش تو خاکسترهای بخاری زُل زُل نگاه کرد. همه چیز سرد و سوت و کور و بیجان بود. بنظرش آمد پیش از این هم به ساعتش نگاه کرده بود و ساعت دوازده بود. و حالا هم ساعت دوازده بود. گوئی پای عقربه ها را به زنجیر کشیده بودند و از جایشان تکان نمیخوردند.

نوئل های پیش اینجور نبود. نوئل پاریس خوب بود. آنجا زندگی و قشنگی در آغوش هم میرقصیدند. چه خوب شبی بود آنشب در «مون مارتر» در «Au Lapin Agile» فانوسهای رنگین از طاقهای ضربی آویزان بود و همه بچه مچه ها جمع بودند. آن سینی های گنده آکنده از شراب و مارتینی و شامپانی. که پیشخدمتها جلو مردم میگرفتند و هرکس هرچه میخواست برمیداشت و آوازخوانها یکی یکی می آمدند و تصنیف های عامیانه میخواندند و مردم دستهاشانرا بهم میدادند و با آهنگ ها تکان میخوردند و دم میگرفتند. جلال در پاریس بچه خوبی بود چه خوب میرقصید. چقدر روشن فکر بود. اما اینجا که آمد جور دیگر شد. شکل و رنگش عوض شد. بویش عوض شد. نگاهش عوض شد. همدردیها و نوازشها و عشقها و قشنگیها را بچه زودی از یاد برد. توشش گذشت: «هرچیز باید یک روز تمام بشود، و حالا تمام شده؛ همه چیز تمام شده. این زندگی من بود که تمام شد.» سردی سوزنده ای تو تیره پشتش خلید. آهسته دست بچه را که دور گردن اسب بود گرفت و اسب را رو کف اتاق پس زد و دست بچه را گذاشت رو سینه او. مدتی بود ویرش گرفته بود که اینکار را بکند و آخرش هم کرد.

بعد پالتوش را از دوش خود برداشت و کشید رو بچه و آنرا خوب دور او پیچید و لبه هایش را زیر او زد.

حس کرد تمام مردم شهر دشمن خونی اویند و بیرون تو برف کمین کرده اند تا به بچه اش گزند برسانند. به لام چراغ نگاه کرد. سوزن های دردناک نور چشمش نشست و بمغزش فرو رفت. اما چهار ساعت دیگر از این دیار میرفت و دیگر پشت سرش را هم نگاه نمیکرد. دور و ور اتاقی بود که این دو سال آخر را در آن گذرانده بود و حالا اثاثیه اش را جلال کنده و برده بود و مثل جای غارت زده و بمب خورده ولش کرده بود.

از جاش پا شد رفت برابر دیواری که هنوز دوتا میخ سرکچ گنده تا نیمه توش دفن شده بود ایستاد میدانست که میخ ها جای دوتا تابلو باسمه ای کار «سزان» و «مانه» بود. سایه شکسته و بیوقاره اش رو دیوار میان جای تابلوها افتاده بود که از سرتا کمرش رو دیوار بود و از ناف بیائین، شکسته و کف اتاق افتاده بود. ناگهان برگشت که برود بجائی که سابقاً آئینه ای رو دیوار آویزان بود و دلش خواست که صورت خودش را تو آئینه تماشا کند. سرش را برگرداند. دید آئینه آنجا نیست و میدانست که آئینه آنجا نیست. دور اتاق راه رفت و بیاد مهمانیهایی که در همین اتاق داده بود و بیاد خنده ها و شادیها و بگومگوهای پیشین، دور ور آنرا

تماشا کرد. تُک دماغ و چشمانش سوز افتاد. فکر میکرد که آیا راستی مدتی تو همین اتاق زندگی کرده یا اصلا هیچوقت از پاریس بیرون نرفته و شوهر نکرده و بچه نزائیده و همین حالا هم در پاریس است. بعد فکر کرد که اصلا هیچوقت پاریس را در عمرش ندیده و همیشه تا خودش را شناخته در تهران بوده و حالا هم یک جای دیگر است. همه چیز دور و ورش غریب بود. حس کرد که ناگهان همه چیز را فراموش کرده و بنظرش آمد که هیچگاه زنده نبوده، خیال کرد مرده است.

رفت کنار پنجره و سیگار دیگری آتش زد و دود پریشتش را تو شیشه پنجره پُف کرد. از پشت شیشه به دانه های برف و خال خالهای سیاه فضا که برف نگرفته بود تو خیابان نگاه کرد. اتوموبیل ها با چشمان خیره کننده، چون کفشدوزهای شتابان، همدیگر را دنبال میکردند. خیابان از هر شب شلوغ تر بود. به منظره شهر و گنبد و گل دسته مسجد سپه سالار نگاه میکرد. ناگهان تو نافش پیچ افتاد. زود از اتاق رفت بیرون تو روشوئی. و آنجا روی ناشسته و چشمان مژه بهم چسبیده و موهای ژولیده گرد گرفته خودش را که تو آئینه دید یکهو زد زیر دلش و تو روشوئی بالا آورد.

نصفه سیگاری که تو دستش بود انداخت تو کف لُج سفیدی که هنوز نخش از لب زیرینش آویزان بود. باز هم اُق زد. سیگار خاموش نشد و دود مرطوب سوزنده ای ازش بلند بود. بعد سردش شد. همانطور که سرش تو روشوئی خم بود به ساعت روچش نگاه کرد؛ دید نیم ساعت از نصف شب گذشته. تو سرش گذشت:

«هرچه جان بکنی و مثل لاک پشتِ فس فس راه بری دو سه ساعت دیگه از اینجا میرم. فقط آرزو دارم این سه ساعت بشه سه دقیقه. من هیچوقت تا این اندازه آرزومند نبودم که اینجوری وقتم آتش بگیره. اما دست کم بچه ام را از این خراب شده میبرمش تا وقتی بزرگ شد اصلا عکسی از این پدر و قوم و خویشها و از این سرزمین تو سرش نباشه. هیچوقت نمیخوام بدونه باباش کی بوده. ترجیح میدم بدونه باباش یکی از آدمای تو کوچه بوده و هیچ پیوندی میانمان نبوده. فقط این پوست تاسیده و موهای سیاه فرمایش تا عمر داره مثل داغ ننگ همراهشه.»

سرما سرماش میشد. برگشت تو اتاق بچه هنوز خواب بود و اسب چوبی صاف و بی تشویق تو صورت بچه نگاه میکرد. آهسته میلرزید و گمان برد بچه هم سردش است. نشست پهلوش. اما تن بچه همچنان داغ بود. دستش را گذاشت رو پیشانی او واز داغی آن دانست که انگشتان خودش چقدر سرد است. بچه از سردی انگشتان زن در خواب چندشش شد و اخم کرد و لب ورچید. او باز بخودش گفت:

«از هر کس دیگه ممکن بود این بچه را داشته باشم؛ منتهی یک شکل دیگه بود. منکه نمیفهمیدم. مثل همین بچه دوستش میداشتم. شاید سردش باشد. خودم که دارم یخ میزنم. همه چیز اینجا خشک و فلزی است. آفتابش، سرمایش و آدمهایش همشون. زندگی من تمام شده. حالا باید چون بکنم این بچه را بزرگش کنم. یک سیب کرمو که درخت زندگی من داد. اما باید یک تنفیری از این سرزمین و این آفتاب سنگین و سیالش تو دلش بکارم که هیچوقت یاد اینجا و پدرش نکنه. برای زندگی، هم کینه هم محبت، هم دوستی هم دشمنی همش با هم لازمه. زمان عیسی مسیح گذشته. تنها برشالوده محبت همیشه زندگی کرد. حالا دیگه نمیتونم هیچکس را ببخشم. دیگه از این چیزها گذشته. من تو همین دنیا زندگی میکنم و تکلیفم باید همینجا معلوم بشه. درسته که کاری از دستم ساخته نیست. اما نباید دست رو دست بگذارم بنشینم و هرچی بسرم میارند تماشا کنم و هیچی نگم.»

افسار اسب را گرفت و از دیوان زدش عقب. چرخهایش | غرچ کرد و خاک رو موزائیک را خراشید. بچه ناگهان تکان خورد. زن هول شد و اسب را رها کرد. بزاز لژی لبهاش را بهم دوخته بود. از جاش پا شد و اسب را بغل زد و برد و آهسته گذاشت میان کاغذ سوخته های تو بخاری و بعد کبریت کشید و گرفت زیر یال و دمش.

اسب گر گرفت. زن عقب رفت و دلش خواست که شعله های آن بچه را گرم کند. دهن خود را با آستین پاک کرد و رفت نشست رو دیوان پهلو بچه. نگاه نادم و جهنده اش رو شعله های آتش بود. دلش شور میزد. دلش میخواست آنجا نباشد و دلش میخواست مدتها پیش، از این سرزمین رفته باشد. وقتی بیدار شد بش میگم «بابات اومد بزور گرفت بردش.» دست کم اتاق یه خرده هوا میگیره. داریم یخ میزنیم.

شعله های آتش اسب را در برگرفت و چاله بخاری آجری از شعله پر شد و اسب بزرگ بود و کوچک شد و واخم کرد و چلاق شد و پرزد و یله شد و خوابید. و زن، شادابی و چستی و چابکی و عشق و زندگی و نابودی خود را میان شعله های رنگین آن تماشا میکرد.

آتما، سگ من

من نمیخواستم این سگ را به خانه خود راه بدهم. اصلاً تصمیم داشتم هیچ جانوری را در خانه نگه ندارم و راه انس و الفت را با هیچ جنبنده ای باز نکنم. سالها بود که از اینگونه انس و الفت ها بیزار شده بودم. اما این سگ بر من تحمیل شد؛ و چنان تحمیل شد که گوئی سالها، بلکه قرنهاست که با من همخانه بود. چنین بود:

جنگ شوم تازه پایان یافته بود و من تک و تنها در خانه بزرگ خودم در حومه تهران زندگی میکردم. در یک باغ بزرگ در اندشت با درختان کهن انبوه و قنات زنده همیشگی و استخر بزرگ خره بسته پوشیده از نیلوفرهای آبی که آنرا بیاد خدا ول داده بودم تا هر گیاه هرزه ای که دلش بخواهد در آن بروید و هر حشره ای که جا خوش کند، در سوراخ سنبه های آن زندگی کند. شاید همین خودروئی و وحشیگری باغ بود که مرا آنچنان بآن پای بند و دلبسته ساخته بود.

دیوار بدیوار باغ من یک مهندس آلمانی میزیست. او هم، چون خود من یکه و تنها بود. ما با هم تنها سلام و علیکی داشتیم و یک جور آشنائی کناره جو و بیمزه و برهنه از چشم داشتهای زحمت زای همسایه گری. هرگاه دم در کوچه، اتفاقاً، همدیگر را میدیدیم لبهای هردو به نیشخندی بسلام میلرزید و همین. چهره او سوخته بود و گوشت آن بهم لحیم خورده بود. در جنگ آسیب دیده بود. گوئی آرایشگر چیره دستی چهره اش را برای بازی کردن نقش هولناکی آراسته بود. شاید تنگ نفس هم داشت؛ چونکه همیشه نفسهای بریده بریده و خراشیده از گلویش بیرون میپیرید. با آن اندام درشت و قد بلندش علیل و دستپاچه و شرمنده مینمود. و هم میلنگید و عینک عدسی کلفتی بر چهره ناسور هول انگیز خود می گذاشت. او یک سگ داشت. همین سگی که سرانجام بخانه من راه یافت و بر من تحمیل شد.

یک روز این آدم آمد و در خانه مرا زد و من در را برویش باز کردم. سلامی با همان نیشخند لرزان همیشگی بهم کردیم و او شرمنده و تقصیر کار بزبان فراسی مختصری بمن گفت:

«ببخشید. من یک سفر میروم برای ده روز. از علی نوکر شما خواهش کرد سگ بنده را خوراک بده. پول خوراک دادم به ایشان.»

سرم و شانه هایم را با بیحوصلگی تکان دادم و چیزی نداشتم بگویم، اصلا بیخود پیش من آمده بود. بمن مربوط نبود. علی هم نوکر من نبود. روزها، چند ساعتی میآمد برایم خرید میکرد و اتاقها را جاروئی میزد و میرفت. و غیر از خانه من چند جای دیگر هم کار میکرد. بمن مربوط نبود که سگ او را خوراک بدهد. و وقتی این را باو گفتم، با نیشخندی شرم زده سرش را تکان داد و رفت. بنظرم تو ذوقش خورده بود و شاید بدجوری هم با او حرف زده بودم. آخر وقتی که در خانه را زده بود من داشتم ریشم را میتراشیدم و برزخ شده بودم که دستپاچه و با صورت لک و پیس صابونی بروم در را برویش باز کنم.

حسابش را نداشتم که چند روز از رفتن مرد آلمانی گذشته بود. یک شب نزدیکهای صبح بود که از صدای پارس پی در پی سگ این همسایه از خواب پریدم. گمان بردم صاحبش از سفر برگشته. اما پارس معمولی سگ نبود. یک جور ناله دردناک بود - از آنگونه ناله هائی که گرگهای گرسنه و در برف وامانده میکنند. ناله قطع نمیشد. مثل این بود که کسی آن سگ را شکنجه میداد. اما ناگهان ناله ضعیف شد و بنظرم رسید که دیگر طاقت او پایان رسید و در مقابل رنجی که میبرد نیرویش پایان یافته بود. کم کم زوزه اش پائین آمد، تا آخر نفسش برید و خواب هم از سر من پرید.

روز دیگر که علی بخانه من آمد، احوال سگ و مرد آلمانی را ازش گرفتم و گفتم که دیشب سگ او چه ناله هائی میکرد. نمیدانم چرا نگرانی به سرم افتاد که سراغ سگ را از او بگیرم. اصلا من خیلی کم با او حرف میزدم. علی که معلوم بود دل پر دردی داشت، ناگهان مثل انار ترکید و گفت:

«آقا راستش را بگم من از این سگ میتروسم. نه اینکه خیال کنین منو اذیتی کرده باشه؛ نه، از بسکه اخلاقتش عجیبه من ازش میتروسم. از وختیکه صاحبش رفته یک گوشه کز کرده و من هیچوخت ندیدم از جاش تکون بخوره. خوراکش هم که جلوش میداری زیر چشمی بآدم نگاه میکنه، مثل اینکه ارث پدرشو از آدم میخواد. اصلا صدای این سگ در نمیومد و حالا که شما میگین دیشب خیلی صدا کرده خیلی عجیبه. این موسیو هم که گفت ده روزه برمیگرده، حالا پونزه روزه که رفته و من این پنج روز و هم از خودم خرج کردم. روزی ده تومن از جیب خودم براش گوشت و استخوان و سبری خریدم. دیگه قوه ام نمیرسه. آقا بخدا خوراکش از خوراک زن و بچه من بهتره. یک کیلو گوشت لُخم براش میخرم و با استخون وهویج و پیاز و سیب زمینی بار میدارم. خوب که پخت میدارم زمین ولرم که شد نون توش تلیت میکنم میدارم جلوش کوفت کنه. تازه دو قورت و نیمشم باقیه. منکه نمیتونم یه همچو آبگوشتی برای زن و بچم فراهم کنم مگه مجبورم از جیب خودم برای سگ فرنگی دُرُس کنم. اگه فردا نیومدش یه جیگر سفید میخرم پنجمین روزم جلوش. شاید مردک نخواس ششماه برگرده، از کجا بیارم؟»

پولی بعلی دادم که خوراک سگ را مرتب بدهد تا صاحبش برگردد و دیگر از سگ و مرد آلمانی خبری نگرفتم تا اینکه یک روز، تنگ غروب بهار سردی که برای خودم آتشی تو بخاری دیواری افروخته بودم و سرگرم شنیدن سوناتای از بتهوون بودم دیدم در میزنند. خلغم تنگ شد. من با کسی کاری نداشتم و حالتی در آنوقت چنان بود که هر که را دم در میدیدم حتماً فحشش میدادم. من برای این از همه کس بریده بودم و بخانه خود پناه برده بودم که خلوت خودم را دوست داشتم و نمیخواستم کسی مزاحم بشود.

دم در یک پلیس بود و دو نفر کیف بدست که فوری دانستم عدلیه چی هستند و یک مرد خارجی که البته آلمانی بود - و این خیلی زود فاش شد. یک نفر دیگر هم بود که مترجمش بود. علی هم بود. مقدمه نچیدند. یکی از عدلیه چیه که نماینده دادستان بود گفت مهندس آلمانی در یک سانحه هوایی مرده و آنها برای ضبط و ربط دارائیش آمده بودند و آنچه از من میخواستند این بود که سگ صاحب مرده را چند روزی در خانه ام نگه دارم تا تکلیفش معلوم بشود. و بعد مرد آلمانی که کنسول سفارت بود گفت که بزودی تکلیف سگ را معین خواهند کرد و چون علی بآنها گفته بود که من چند روزی از راه ترحم خوراک سگ را تأمین کرده بودم ازم خواستند تا موقتاً سگ را نگهدارم.

سگ را بخانه من آوردند با خانه چوبی قرص و قایمش وظرفهای آب و خوراکش وپلاشش. چرا او را راه دادم؟ خودم هم نمیدانم. برای اینکه بمن پناه آورده بود؟ شاید برای این بود که چون از خورد و خوراکش خبر داشتم، نمیخواستم بدست نا اهل بیفتد و زندگیش خراب بشود. شاید برای این بود که همان آن از نظرم گذشته بود که اگر همین باغ و خانه و موزیک و زندگی راحت را که بآن عادت کرده بودم ازم بگیرند باید بروم و سرم را بگذارم زمین و بمیرم. شاید هیچکدام از اینها نبود و میخواستم هرچه زودتر از شر آن قیافه های گوناگون خلاص شوم.

سگ پیش من بود و علی خورد و خوراکش را میداد و تو حساب من مینوشت. اما سگ همیشه غمگین بود. نه صدائی ازش در میآمد و نه از کلبه چوبین خود بیرون میآمد. خوراکش را نصفه میخورد و لاغر شده بود. وجود او برای من موقتی بود. میدانستم که من این سگ را نگاه نخواهم داشت. هر روز چشم براه بودم که بیایند و ببرندش. اما از وقتی که با من همخانه شده بود وجودش را تو خانه، در گوشه خلوت باغ حس میکردم. مثل این بود که مدام داشت مرا میپایید و کارهایم را زیر نظر داشت. حس میکردم مزاحم من است. من نمیخواستم یک موجود زنده تو دست وپایم بپلکد.

از کوچکی چندین گربه داشتم که هر یک از آنها جانشان با سرنوشت غم انگیزی پایان گرفته بود. نخستین بار، آن گربه سیاه یک تیغ بود که مرگ را بمن نشان داد. یکی دو روز اسهال گرفت و از ما پنهان شد و روز سوم صبح که پا شدم، دیدم دراز بدراز افتاده و خشک شده. خواستم بگیرمش تو بغلم بمن گفتند که مرده است. من تا آنروز مرده ندیده بودم و مرگ این گربه نخستین رنگی بود از مرگ که در روح من نقش شد. یک آهوی قشنگ داشتم با چشمانی که میخندید؛ سگ دریدش. سگ داشتم، هار شد کشتندش. باز سگ داشتم سمش دادند. باز سگ داشتم پیر شد و فلج شد و مرد. سنگ پستی داشتم که پنج شش ماه از سال را زیر خشک برگهای باغ میخوابید و بعد بهار که میشد، بیدار میشد و مثل فیلسوفان مشائی تو باغ قدم میزد و هر گلی را که از آن بهتر نبود با داس دندانهایش درو میکرد. میگفتند سیصد سال عمر میکند و هیهات نمیبرد. اما نمیدانم چطور شد که او هم مرد. یک روز دیدم گوشه باغ پشت افتاده و سر و دست و دمش از لاکش بیرون جسته و کرم گذاشته، میمون داشتم که ماده بود و حیض میشد و بوضع دردناکی خون ازش میچکید و برزخ میشد و تو لک میرفت و گاز میگرفت. او هم خون بالا آورد و مرد. و برای این بود که از انس با جانور وحشت داشتم.

دیگر از این سگ خسته شدم. پس از دو هفته ای، یک روز به سفارت رفتم و کنسول را دیدم و خواستم که تکلیف سگ را معلوم بدارد. با خوشروئی و ادب بسیار مرا پذیرفت و شناسنامه سگ را که میان سامان مرده آلمانی پیدا کرده بود بمن نشان داد و گفت: «متأسفانه نتوانستم جای مناسبی برایش پیدا کنم. حیف است که شما این سگ را از دست بدهید. نیاکانش از سگهای با نام و نشان ناحیه الزاس بوده اند و پدر بزرگش قهرمان نخستین جنگ جهانی بوده و در صلیب سرخ آلمان مصدر خدمات بزرگی بوده و چندین زخمی را از مرگ نجات داده و پدر همین سگ حاضر؛ در جنگ اخیر از محافظین سرسخت و وظیفه شناس یک فرودگاه بود. اینچنین سگ کم یافت میشود. در آلمان هزار مارک خرید و فروش میشود. خود من اگر در آپارتمان زندگی نمیکردم حتماً آنرا بر میداشتم. اما در یک آپارتمان کوچک ظلم است که چنین سگی را نگهداشت. حالا بشما تبریک میگویم که قسمت شما شده.»

مردک مثل اینکه اینها را پیش حفظ کرده بود و تا مرا دید آنها را بخوردم داد. نفهمیدم چرا رد نکردم. چرا اعتراض نکردم. یک وقت خودم را تو کوچه دیدم با شناسنامه سگ که در دستم بود. حتماً حیف بود چنان سگ پدر و مادر داری را که مفت و مسلم بچنگم افتاده بود از دست بدهم. جای مرا که تنگ نمیکند. خودش مونس است برای من تنها. علت اینکه حالا دلمرده و خاموش است، حتماً بواسطه آنسی است که بصاحبش داشته و حالا دوری او را نمیتواند تحمل کند. این خودش خیلی ارزش دارد

که یک حیوان تا این اندازه حقیقت‌ساز باشد. کم کم بمن خُو خواهد گرفت و مرا هم حامی و ارباب خودش خواهد شناخت و اگر بمیرم، او تنها کسی است که در مرگم ماتم خواهد گرفت و اینچنین غمگین و دل‌مرده که حالا هست خواهد بود. این تقصیر خود من بود که در این مدت سری بلانه اش نزد من و دستی به سر و گوشش نکشیدم. حتی لحظه‌ای بازی نکردم و نوازشش نکردم. ارزش دلجوئی نکردم. و تسلیت‌ش ندادم. او میداند که علی‌باو محبتی ندارد. او از خود من توقع محبت دارد. باید تصدیق کنم که رفتار من در باره اش انسانی نبوده. سگ هم محبت می‌خواهد. حتماً در این دو هفته خیلی بد گذرانیده؛ باید کاری کنم که دوستم بشود. هر چه زودتر باید بخانه برگردم و تیمارش کنم. این چه فکر احمقانه‌ایست که جانور را بخانه خود راه ندهم. منکه تک و تنها در این دنیا زندگی میکنم و هیچکس را ندارم، مونس‌ی از این بهتر نمیشود بی‌آزار و مطیع و خانه‌پا و دوست و همدم. خیلی خوب شد حال بینم چطور دوستم بدارد و چطور تنهائیم را بشکند.

تا وقتی که یقین نکرده بودم که این سگ مال خودِ خودم شده نمیدانستم چه جواهری بدستم افتاده. راستی که شیفته او شده بودم. از زیبایی اندامش چه بگویم. درست مثل یکی از آن شوالیه‌های قرون وسطا بود. - مانند یکی از همان جنگجویان صلیبی که در این زمان کسی پیدا نمیشود که حتی بتواند شمشیر سنگین او را بدست بگیرد.

اندامش نقص نداشت. دستهایش کشیده با گنجه‌های پهن که مفصل بازوهایش زیر بغلش رسیده بود. اندامش کشیده، چون یک کشتی، میان باریک، موی خوابیده که نزدیک به دم کم پشت و نزدیک گردن پرپشت و مواج بود. کله درشت، گوشها کوچک و تیز. چشم قهوه‌ای با یک نگاه انسانی که با آدم حرف میزد. رنگ مو زردِ سیر که دو وصله موی سیاه، مثل زین اسب رو پهلوهاش نقش بسته بود. زیر شکم و پاها زرد و سفید قاتی، پوزه سیاه و مرطوب، دم صاف و پائین افتاده، پاهای گرد و چرخی با ناخنهای سیاه و کوتاه. آرواره بالا کمی برآمده و روی آرواره پائین چفت شده. زیبا و با شخصیت و یک جانور دوست‌داشتنی.

خودم را آماده کردم که دوستش بدارم و تصمیم گرفتم با محبت و جلب اعتماد و حوصله سرشار به کمکش بشتابم و او را از این مصیبت برهانم. اما سخت غمگین بود. چشمانی مردد و شرم خورده داشت. دم زیبایش را با انحنای خفیفی که در امتداد اندام کشیده اش داشت. همیشه لای پایش میگرفت. حق داشت. صاحبش نیست شده بود و او این را خوب درک میکرد. بوی او از توشش گم شده بود. شاید در سفری که رفته بود هنوز این سگ بوی زنده او را از راه دور میشنید؛ اما حالا دیگر آن بو از توش فرار کرده بود و میدانست که او نابود شده.

نخستین کاری که کردم اسمش را عوض کردم. اسمش را دوست نداشتم. اول اسمش اس اس بود و من نمیخواستم که این اسم را هر روز بزبان بیاورم. اسمش را گذاشتم «آتما» که یک کلمه برهمنی است و بمعنی روح جهان است. از این اسم خیلی خوشم میآمد. نام سگ شوپنهاور هم «آتما» بود. منمهم از او تقلید کردم. سپس هرچه کتاب در باره این نوع سگ - یعنی سگ گرگ - فراهم میشد دور خودم جمع کردم و از تربیت و نگهداری و خورد و خوراک آنها هر دانشی که ممکن بود بدست آوردم و دیگر نگذاشتم علی نزدیکش برود و خودم شخصاً تیمارش را بعهده گرفتم. و شوقی درین کار یافته بودم که سالها بود ماندنش را ندیده بودم.

برنامه خوراک و گردش شایسته ای برایش درست کردم. هر روز با خودم بگردشش میبردم. حقیقت آن است که از صدقه سراو، خودم هم که به کنجی افتاده بودم و رغبت نمیکردم از خانه بیرون بروم، با این گردش های روزانه جانی گرفتم و زنده شدم. خوراکش را خودم میپختم و پیشش میگذاشتم. هر صبح یک کیلو گوشت لُخم با یک قلم گوساله و مقدار سبزی با ویتامین میپختم و میگذاشتم جلوش. اما هیچوقت اشتها نداشت و همه را نمیخورد و چیزی که موجب غم فراوان من شده بود این بود که کلاغها میآمدند بغل دستش و خوراکش را میخوردند و او همچنان بآنها نگاه میکرد و از جایش تکان نمیخورد. این وقاحت کلاغها که تکه های گوشت را از منقار همدیگر قاپ میزدند، و سکوت فیلسوفانه او بود که خیلی مرا رنج میداد. او را آوردم تو ساختمان. دیگر نمیخواستم گوشه لانه اش گز کند و تنها باشد. میخواستم روز و شب با خودم باشد. یکی از پتوهای خوب انگیزی خودم را گوشه سالن برایش چهار لا کرده بودم که رویش بخوابد. اما زود دریافتم که ماندن با من را، آنچنانکه چشم داشتم، دوست ندارد و همان گوشه باغ و آلونک خود را ترجیح میدهد. از روزیکه آورده بودمش تو، خورد و خوراکش کمتر شده بود؛ و جلو من هم خوراک نمیخورد. من ناچا مدتها او را در سرسرا تنها میگذاشتم تا بخورد و وقتی که میرفتم میدیدم کمی از آن را خورده و دوباره رفته سرجایش افتاده.

بدبختانه با توجه صمیمانه ای که در حقش میکردم روز بروز بدتر میشد. میلی بغذا و گردش نداشت. مدام در گوشه خودش، سرش راغمناک رو دستهایش گذاشته بود و جلوش را نگاه میکرد و گاه آه های ناخوش میکشید.

برایش موزیک میزد. از موزیک خوشش میآمد. یعنی میدیدم هنگام شنیدن آن بآرامی تغییر وضع میداد و به پهلو میافتاد و دست و پایش را جلوش دراز میکرد و چشمانش را هم میگذاشت و آهسته نفس میکشید. برای همین بود که برنامه موزیک شنیدن خودم مختل شده بود و ناچار بودم که گاه و بیگاه فقط به خاطر او صفحه بگذارم. هرچه صفحه داشتم برایش میزد، و او از همه

آنها یکسان خوشش می‌آمد. گاه هنگام شنیدن موزیک بخواب میرفت و خورخور میکرد و ناگاه با وحشت از خواب میپرید و دور و بر خودش را نگاه میکرد. اما گاه نیز میشد که از رو پتو پا میشد و میرفت تو راهرو میگرفت میخواست. مثل اینکه حوصله حضور مرا نداشت. میرفت آنجا در یک زاویه که من نتوانم ببینمش میافتاد. آزم فرار میکرد؛ شاید.

تابستان رفت و خزان درختان باغ را به تازیه بست. همه تلاش من در بهبود این سگ بی اثر ماند. حتی بدتر هم شد. تا تو باغ ولس میکردم درختها را میجوید. دو درخت سیب و سه چهارتا چنار تازه کاشت را از پای در آورد. یک افرای پیوندی ده دوازده ساله داشتم که مثل یکدسته گل، تابستانها چمن را زینت میداد؛ آنقدر به کنده این درخت پرید و آنرا گاز گرفت تا آخرش خشک شد و بهار دیگر را ندید.

او را به دامپزشک هم نشان دادم، کمکی نکرد. گفت عصبانی است و دوا داد و او بهتر نشد و همچنان غمگین و بی صدا و بی اشتها و فرسوده و خسته و دلمرده بود که بود.

او را به گردشهای دراز میبرد، هرروز صبح. اما هیچ جنب و جوش تازه ای در او دیده نشد. حتی این گردشهای روزانه موجب شرمندگی و سرشکستگی من هم شده بود. یک چنان سگ درشت اندام و ترسناکی از سایه خودش میتریسید. از صدای اتومبیل میرمید. آخر، من این سگ را پیش از آنکه صاحبش بمیرد هم دیده بودم. برای خودش گرگی بود و وقتی که تو خانه صاحبش صدا میکرد، دل آدم رامیلرزاند و کسی جرأت نداشت از نزدیک آن خانه بگذرد. حالا چطور شده بود که وقتی من بگردشش میبردم. با اینکه مردم از نزدیک شدن باو میترسیدند، او هم از دیدن آنها میترسید و دمش را لای پایش میگرفت و گوشه‌هایش را میخوابانید و سرش را بزمین خم میکرد و با چهره کتک خورده، زیر چشمی بآنها نگاه میکرد.

یک روز اتفاق بدی افتاد که این سگ، پس از آن روز دیگر از چشمم افتاد. من از دم در خانه ای میگذشتم که چند تا عمله آنجا کار میکردند و یک توله سگ مردنی و لگرد هم که ریسمان کوتاهی دورگردنش بود و معلوم بود مایه بازی و آزار بچه های محل بود، آنجا برای خودش گوشه دیوار خوابیده بود. این توله مردنی، بدبخت تر از آن بود که هیچوقت صاحبی بخود دیده باشد. از بس نژادش قاتی شده بود معلوم نبود اصلش چه و از کجا بوده. از این گذشته، گرسنگی کشیده و مَفَنگی و چرک بود و شاید بیش از سه چهار ماه نداشت. تا چشم این توله به آتما افتاد از گوشه دیوار خیز برداشت و بطرف او حمله برد.

هیچوقت من آتما را آنچنان زبون و وحشت زده ندیده بودم. گوئی این توله مردنی آمده بود جانش را بگیرد. تمام تنش رو چهار دست پایش میلریزید. گوشه‌هایش مانند برگ کاغذی که پس از مچاله شدن باز شده باشند، طرفین صورتش خوابیده بود.

کوچکترین نشانِ مقابله و دفاع در او دیده نمیشد. توله پارس میکرد و رو پاهایش خیز برمیداشت، و این داشت از ترس نابود میشد. ناگهان توله کار خودش را کرد و با یک حمله چابک تکه گوشت ران آتما را با دندان کند. آتما پا گذاشت به فرار و مرا نیز که سرزنجیر او را در دست داشت، با نیروی جهنمی خود بدنبال کشید و توله سگ مردنی در پی ما افتاد.

خنده ناهنجار آن چند کارگر مرا سخت آزد. این سگ که با نیروی جهنمی خود مرا چون بادبادکی به دنبال خود میکشید، اگر میخواست میتوانست توله مردنی را بیک حمله از هم بدرد و لقمه چپ کند و تکه استخوانی هم از او بزمین نگذارد. این دیگر برای من قابل تحمل نبود. تمام زحماتم به هدر رفته بود. دیگر کلافه ام کرده بود. حتماً این بیچارگی و ترسوئی او، در محل دهن بدهن میگشت؛ که سگی به گندگی یک گوساله. جربزه یک بچه گربه را ندارد و پخی تو دلش کنی از هم و او میروود و من دیگر نمیتوانستم سرم را پیش اهل محل بلند کنم.

از بدبختی من و این اسیر زندگی من، همان شب خانه مرا دزد زد. منکه در خوابِ مستی بودم و چیزی را نفهمیدم. اما صبح که پا شدم، دیدم چنددست لباس وساعتم و کارد و چنگالهای نقره و یک فرش خوش نقش کرمان به غارت رفته بود. کاملاً آشکار بود که دزدان وقت زیادی در کار خود داشته اند و آتما این سگ بی مصرف زیانکار، تمام وقت در لانه خود افتاده بوده و با آمدن و رفتن دزدان از سر جایش تکان نخورده بود. انگار نه انگار سگی هم در خانه بوده. تردید نداشتم اگر خودی نشان داده بود و دزدان هیکل گنده رستم صولتش را میدیدند، دیگر گمان نمیبردند که این سگ با آن یال و کوپال، از خودش بی خاصیت تر خودش است و بناچار در میرفتند. اما معلوم بود که از وجود او کوچکترین آگاهی نداشتند.

سخت نا امید و دلمرده ام ساخته بود. از خود او هم بدتر شده بودم. من دیگر از او بیمارتر شده بودم. همنشینی با او از زندگی سیرم کرده بود. گاه میشد که ساعات متوالی رو تختخوابم میافتادم و رغبت نمیکردم از سر جایم پا شوم. درست بود که کارِ موظف و مرتب نداشتم. اما همین گردش خشک و خالی تو باغ و گوش دادن بموزیک و حتی لباس پوشیدن را هم ازم گرفته بود. گفتم لباس پوشیدن. آنروز دیگر خیلی خلقم را تنگ کرد. صبح زودی بود که هر دو ناشتائی خورده بودیم و من رفتم باتاق خوابم که لباس بپوشم تا بگردش برویم. تازه لُخت شده بودم؛ لخت عریان. منکه خیال میکردم او تو سالن در گوشهء خودش رو پتو خوابیده، با کمال تعجب دیدم آمده تو آستانه اتاق ایستاده و اندام عور مرا تماشا میکند. او حالت صاحب خانه زورمندی را داشت که دزد بدبخت بی دست و پائی را حین دزدی میپایید. با دیدن او، شتابان خودم را پوشاندیم. اما چه فایده؛ او تن لخت مرا دیده بود. معلوم بود که پاورچین پاورچین آمده بود و با کمال وقاحت مرا مدتی تماشا کرده بود.

حس کردم همه چیز تمام شده و دیگر نفوذی بر او نخواهم داشت. از آن پس حس میکردم خورده برده زیر دستش دارم. او از زیر و روی زندگی من آگاه بود. مرا دست انداخته بود و مایه مسخره خود ساخته بود. چرا من باید تا این اندازه با او رو راست بوده باشم که در خلوت من راه بیابد و از همه چیز من سر در بیاورد؟ دیگر قابل تحمل نبود. دیگر در هیچیک از کارهای خودم اختیار و آزادی نداشتم و دست و دلم بهیچ کاری نمیرفت.

بزودی دریافتم که بخودم دروغ گفته بودم و نمیتوانم دوستش داشته باشم. خیلی کوشش کرده بودم که دوستش بدارم، اما در دلم جایی برای دوستی او نبود. برنامه زندگیم را بکلی بهم زده بود. میدیدم بیگانه ای در خانه دارم که تمام حرکاتم را میباید. من بیک زندگی تنها عادت داشتم و حواسم تنها در یک سو، و آنهم فقط در زندگی شخصی خودم سیر میکرد. اما حالا این مزاحم تو دست و پایم میپلکاید. دیگر سخت از آوردنش بخانه خود پشیمان بودم.

بنظرم جانوری زشت و مزاحم میآمد. خوب که فکر کردم دیدم آوردنش بخانه ام - که حالا بدلخواهم نبود. - ناشی از یک حس تقلید بود که میخواستم سگی گنده داشته باشم تا مردم اون را تو کوچه همراهم ببینند و بمن نگاه کنند و با هم پچیچ کنند. میخواستم تو سالن خانه ام پیش پایم دراز بکشد و من جلو بخاری دیواری شعله ور خود بنشینم و سیگار بکشم و به موزیک گوش بدهم و او سگ مطیع من باشد. حالا نه تنها دوستش نداشتم بلکه باو کینه هم داشتم و ازش سخت بدم میآمد. و عجب که گوئی خود او هم به بخت بد خود کمک میکرد و رفتارش آنچنان زننده و تحمل ناپذیر بود، که کوچکترین ترحم و محبتی در دل من نمی کاشت. بنظرم یک نان خور زیادی و یک موجود پوچ توسری خورده جلوه مینمود. مثل یک دختر کور، یا یک پسر افلیج ناقص عقل، مایه غم و خشم من شده بود. مکرر با خود میجنگیدم که باو مهربان باشم، ولو بصورت ظاهر؛ اما دریغ که ممکن نبود. کوچکترین ترحمی درباره اش نداشتم. دست خودم نبود. این جانور بیچاره هم گناهی نداشت. اما منمهم از اینکه نمیتوانستم او را دوست بدارم گناهی در خود حس نمیکردم.

پس اگر این سگ امروز میمرد بهتر از فردا بود، دیگر ازش بدم میآمد. زندگی مرا درهم ریخته بود. من میخواستم در این سالهای آخر عمر، دوستم باشد و شریک زندگیم باشد. میخواستم هر بدی که از مردم دیده بودم او جبران کند. اما او یأس بخانه من آورد و خودم را هم بیمار کرد. هرچه باو خوبی کرده بودم هیچ و پوچ بود. نه گاهی سر و دمی بسپاس جنبانده بود، و نه هرگز نشان دوستی و محبتی ازش ظهور کرده بود.

این بود که باین فکر افتادم که او را از سر باز کنم. گیرم ده دوازده سال دیگر هم زنده میماند و بعد هار یا فلج میشد؛ یا کور و زمین گیر و میمرد. اما چگونه میتوانستم از شرش رها شوم؟

روزها رو تختخوابم میافتادم و نقشه از سرباز کردن او را میکشیدم. داشتم باین تصمیم راضی میشدم که بدهم او را با اتومبیل ببرند کرج و یا قزوین ولش کنند تا دیگر نتواند برگردد. اما زود منصرف شدم. او تنها و بی صاحب، چگونه میتوانست تو بر بیابان زندگی کند؟ کی بود که روزی یک کیلو گوشت بپزد بگذارد جلوش بخورد؟ کی برایش موزیک میزد؟ آیا او مانند خود من مرده موزیک نبود؟ ول کردن او تو بیابان که از مرگ بدتر بود.

پس خودم او را بکشم تا هر دو از یک رنج جانکاه و غم ریشه دار که در جانمان دویده بود رها شویم. شاید اگر خودش عقل داشت و راه و چاه را میدانست، با این حال و روزی که داشت، خودش خودش را میکشت. اما اینهم از بدبختی جانوران است که خودکشی را نمیدانند. پس منکه آدمم و میدانم باید خلاصش کنم.

حالا دیگر نقشه قتل او را میکشیدم. بکشمش و از دستش خلاص شوم. وجودش مرا رنج میدهد. نابودش کنم. اما چگونه؟ با اسلحه؟ زهر؟ یا مرگ موش؟ این تصمیم قطعی بود. دیگر او نمیبایست زنده بماند. زندگی او دیگر بهیچ دردی نمیخورد. من تنهایی خودم رامیخواستم. میخواسم رها بشوم. باید او را بکشم.

یک نیمه روز، وقتم صرف کردن گودالی برای او شد. گودالی که لاشه اش را در آن چال کنم. دیگر در کشتن او تردیدی نداشتم. ناچار بودم که این گودال را جلو لانه اش بکنم. چون در باغ جای مناسب تری نبود؛ و نمیخواستم چمن افریقائی زیبای باغ را بخاطر او زخم و زیلی کنم.

و او، او در تمام مدتی که من سرگرم کردن گودال بودم. مرا خونسرد و بیمار میپائید. در تمام مدتی که من با بیل و کلنگ کلنجار میرفتم و عرق میریختم. او حتی یکبار هم از سرجایش تکان نخورد. همچنان با زنجیر کلفت و میخ طویله اش وصله زمین شده بود و بمن نگه میکرد. اما هرازگاهی، آه خراشیده ناخوشی از گلویش بیرون میپیرید. گاه پیشم چنان مظلوم و بی پناه جلوه میکرد که میخواستم کلنگ را بسر خودم بزنم. از خودم بدم میآمد. یک بار، حتی، حس کردم کشتن این سگ تمام اشتباهات و بدیهای زندگی مرا تکمیل خواهد کرد.

اما بزودی بر ضعف خود چیره و در کار خود جری تر شدم. او دیگر بدرد خودش هم نمیخورد. در یک رنج و شکنجه بی درمان میزیست. چه فرق میکرد. اگر من راحتش نکنم، درد و شکنجه مرگبار، او را تدریجاً از پا در میآورد. پس چرا من راحتش نکنم؟

مگر نه دنیای متمدن این کار را تجویز کرده که باید اسبان و سگان پیر را با یک گلوله خلاص کرد؟ راست است که آتما پیر نبود، اما بیماری درمان ناپذیری داشت. او زندگی را بر من و خودش حرام کرده بود. نه، تصمیم قطعی بود. گودال تمام شد؛ و بیل و کلنگ را پیش گودال انداختم که روز دیگر برای پر کردن گودال دوباره آنها را بکار برم. سپس به اتاق خودم پناه بردم و با تن یخ کرده خیس عرق، روی تختخوابم افتادم.

و کابوس مرگ ز شروع شد. باران ریز تندی رو شیروانی ضرب گرفته بود. خیلی بد شد. خاک خیس و شفته میشود و فردا کارم زیادتر میشود. اما خوب شد. خاک تر و سنگین برای جلوگیری از بوی گند و پوشاندن خلاء گودال بهتر است. بعدش هم دیگر خاک اُفت نخواهد داشت. میخواستم روز دیگر زهرش بدهم. از اینرو زهری بی بو و مزه و سخت کشنده دست و پا کرده بودم که رعشه و شکنجه نمیداد و میبایست قاتی خوراک روزانه اش کنم. به او روزی یک وعده، و تنها صبح ها خوراک میدادم. این برنامه را از تو کتابها خوانده بودم.

شب بدی گذشت آغشته با کابوسهای رعشه آور. تو خواب هم در تلاش کندن گودال بودم. قبرهای بسیاری کنده بودم و باز هم داشتم قبر می کردم. خودم را قبر کنی میدیدم که عمری کارم قبر کنی بوده. آنهائی را که در کابوسهایم میکشتم سگ نبودند، آدم بودند. آدمهای ندیده و نشناخته و زبون و زمین گیری بودند که با کارد تنشان را قطعه قطعه میکردم. در کابوسهایم دیدم که خودم بچه بزرگی دارم - یک پسر بیست و چند ساله. زیبا، رشید و دلنشین. دیدم او را سر بریده ام و تنش را تکه تکه کرده ام و جلو آتما انداخته ام بخورد. این کابوس مرا با حالت غثیان از خواب پراند. شیشه عرق را از بالای سرم برداشتم و سر کشیدم و فوری تو رختخوابم بالا آوردم. عرق هنوز سرد را، قاتی کف و صفرا بالا آوردم.

در این میان ناگهان خِرِخِرِی از بیرون بگوشم خورد؛ مثل اینکه گلوی آدمی را تازه بریده بودند و به خِرِخِرِ افتاده بود و جان میداد. صدای خِرِخِرِ آن آدمی بود که در کابوسم کشته بودم. نمیدانم از آن پسر بود یا دیگری.

آهنگ مرگبار یک ناقوس کلیسا، همراه با ناله دردناکِ بَمی از تو حیاط و از طرف لانه آتما بلند بود. در تاریکی جانفرسا خیره ماندم و نیروی تکان خوردن را نداشتم. آواز دستجمعی جادویی و مست کننده ای که تابوتِ گریه متلاشی شده ای را شایع میکرد بگوشم میخورد. مثل این بود که آن آدم نمیخواست بمیرد. زمانی مسحور در رختخوابم ماندم. نگاه کردم دیدم رو ملافه خون بالا آورده ام - مثل خون تازه ای بود که از تن پسر پشنگ زده بود.

از جایم بیرون پریدم بسر سراسر رفتم و سالن دویدم. در آنجا، در سالن، دیدم دو چشمِ خونینِ سوزان، تو تاریکی سوسو میزد. خون در رگهایم خشک شد. اینجا صدای خرخر بلندتر بود. اما صدا بگو شوم آشنا بود. مثل اینکه تمام شب آنرا شنیده بودم. مثل اینکه از اول زندگی آنرا شنیده بودم. ته صدا تو روحم میپیچید. و آنچشمان دور بودند و مرا مینگریستند. بگمانم رسید که قلبم از تکان باز ماند. همانجا، دم در، زانوهایم تا شد و دَمِ رو فرش افتادم. اما هنوز گمان داشتم که ایستاده ام. نمیدانستم در چه وضعی بودم. و حتی آنزمان هم که دانستم که آن چشمانِ خونین که سوسو میزد، چشمانِ رادیو گرام بود که صفحه روش بازی میکرد ویم ضجه های «بوریس گودنف» مینواخت، نتوانستم حالت خود را باز یابم.

من کی این صفحه را گذاشته بودم که تمام شب، خود کارِ دستگاه، هی آنرا تکرار کرده بود و من در کابوس زهر آلود خود دست و پا میزدم؟ ندانستم چه زمان آنجا بیهوش افتاده بودم و چون بهوش آمدم بامداد بود و نور خورشید تو اتاق خلیده بود و هنوز دستگاه خودکارِ رادیو گرام پایان سی دوم پرده چهارم را میکوبید.

با فرسودگی و رخوتِ کابوسی که هنوز ته مانده اش رو دلم سنگینی میکرد، خوراکش را پختم. مثل آدم مصنوعی شده بودم و آنچه میکردم بی اراده بود. هیچ آرزویی، جز مرگِ آن سگ نفرین شده در دل نداشتم. یکبار هم پرده اتاق را پس زدم و باو نگاه کردم. شگفتا که او همچنان پیش لانه اش، روبروی گودال و بیل و کلنگ ها، خوابیده بود و جلوش را نگاه میکرد. یعنی از دیروز تا حال از جاش تکان نخورده بود و همچنان تمام مدت، زیر باران آنجا مانده بود؟

خوراکش را از رو اجاق زمین گذاشته بودم. هر قدر خنک تر میشد و زمان آلودن زهر بآن نزدیک تر، من در کار خودم جری تر میشدم. تا این سگ زنده بود من روی آرامش را نمیدیدم. اما دستپاچگی بچگانه ای هم بمن دست داده بود. ظرفها را بهم میزد. بستهء کوچک زهر را که تو کاغذی پیچیده شده بود، تو بشقابی گذاشته بودم و تمامش فکر متوجه آن بود که حتماً پس از آلودن غذای او، بشقاب را بشویم که خودم آنرا بعداً ندانسته بکار نبرم.

اما نمیدانم چه شد که مقداری آب تو آن بشقاب ریختم و کاغذ تر شد، و از اینرو ناچار هنوز خوراک گرم بود که آنرا با زهر آلودم و باجویی بهم زدم و گمان کردم یعنی این وسواس بمن دست داد - که تمام آشپزخانه و ظروف آن به زهر آلوده شده. تصمیم گرفتم پس از پایان کار همه ظرفها را بیرون بریزم و با دقت همه را بشویم و آب بکشم.

باکی نیست. دیگر آتما نخواهد بود که غمش را بخورم؛ که بترساندم و سایه اش بر تنم سنگینی کند. من همان آدمیزادِ تنها و منزوی خواهم بود که پرده های سالن را پس خواهم زد و نور خورشید را بدرون خواهم خواند و موزیک خواهم شنید. آری امشب

دیگر لانه اش تهی خواهد بود و فردا دیگر زحمت پخت و پز را نخواهم داشت و دیگر لازم نیست صبح زود از بستر بیرون بخزم و برای او سفره بچینم.

تعجب نداشت که ظرف خوراک را در دست من دید و از جایش تکان نخورد. او کارش همین بود. هیچوقت نشد که خوراک برایش ببرم و او از سرجایش پاشود و سر و دُمی بسپاس تکان بدهد. مثل اینکه از من طلب داشت؛ یا این وظیفه من بود که نوکریش را بکنم.

خوراکش را جلوش گذاشتم و فوری رفتم تو اتاق و از پشت شیشه پنجره نگاهش کردم. مدتی ایستادم اما او از جایش حرکت نکرد. مثل اینکه وجود مرا از پشت پنجره حس میکرد - یقین دارم که حس میکرد. زیرا بنظر آمد که حرکت کوچکی کرد و سرش که رو دستهایش افتاده بود تکان کوچکی خورد. از تجربه ای که از این سگ اندوخته ام، توانم گفت که سرعت سیر بو برایش از سرعت سیر نور تیزتر بود. برای همین هم بود که آنشب که خانه ام را دزد زد آنقدر از او رنجیدم. چون شک نداشتیم که بوی دزدان را شنیده بود، ولی خودی نشان نداده بود.

خیلی زود از کار خودم که او را از پشت پنجره میپائیدم خجالت کشیدم. چرا باید آنقدر سنگدل باشم که به تماشای قربانی خود بایستم و ناظر جان کندنش باشم. اما خودم نمی دانستم چکار میکنم. همه از روی دستپاچگی و خستگی و بیخوابی و سنگینی کابوسهای دوشین بود که هنوز روحم را در چنگال داشت. نمیدانم. شاید هم عمد میخواستم بایستم و زهر خوردنش را تماشا کنم.

پس، هماندم از خانه بیرون رفتم تا هرچه شود در غیبت من بشود. علی را هم گفته بودم نیاید؛ تا در تنهائی جان بدهد. رفتم بیک کتابفروشی تا کتاب «انسان را بنگر» نوشته «نیچه» را بخرم. یادم بود که یک وقت در این کتاب شمه ای در مدح بیرحمی و دُم نازک دلی خوانده بودم؛ و این خیلی سال پیش بود. حالا هم هوس کرده بودم باز آنرا بخوانم و خودم را از کاری که کرده بودم تبرئه کنم. کتاب را یافتم و خریدم و حالا باید جایی پیدا کنم بنشینم و بفراغت آنرا بخوانم. برگشتن بخانه غیرممکن بود. زودتر از تنگ غروب نمیشد بخانه برگشت. میخواستم وقتی بخانه برگردم که کار تمام باشد؛ نه اینکه در میان جان دادنش بآنجا برسم. باید وقتی بخانه بروم که فوری چالش کنم. حتماً پر کردن گودال آسانتر از کندن آن بود.

اما دلم سوخت که کتاب را همچنانکه کتابفروش آنرا لای کاغذ بسته بود تو یک تاکسی جا گذاشتم. اینهم از دستپاچگی بود. اما شاید اصلاً لاش را بهم باز نمیکردم. این بهانه بود که خریدمش. چه میتوانستم از «نیچه» یاد بگیرم؟ قساوت؟ شست سال از

مرگ او گذشته بود و فلسفه اش نیمدار شده بود. بیرحمی های زمان ما همه ناب و یکدست اند. در زمان ما همه کس، تمام فنون جلادی را به نیکوترین روش میداند. دیگر لازم نیست که در این زمینه کسی بیاید و چیزی بیا یاد بدهد. همین کار خودم - زهر دادن یک جانور بیگناه که اسیر من شده بود و آزارش به هیچ موجودی نمیرسد و حتی برنگشت به توله مردنی و ريقونه ای که گزش گرفته بود تلافی کند - خودش شقاوت کمی است؟

گناهش تنها این بود که ناسپاس بود؟ دزد نمیگرفت؟ بمن محل نمیگذاشت؟ آخر من چه حقی بگردن او داشتم؟ میخواستم بیرونش کنم و روزانه این چندرغاز را خرجش نکنم، دیگر حق کشتنش را که نداشتم. این خودپرستی من بود که باعث مرگ او شد. حالا میفهمم که با وجود بیماریش و ناسپاسیش باو عادت کرده بودم. بخانه من یک جور گرمی داده بود - گرمی بودن یک جاندار و یک همنشین بی آزار و بی ادعا.

منی که از همه جا رانده شده بودم و بنام یک آدم کج خو و بیمذهب و خدا شناس و دشمن آدمیزاد و متنفر از زن و بچه در محله خودم شناخته شده بودم و مردم روشن را تو کوچه از من برمیگرداندند و هیچکس مرا لایق آن نمیدانست که با من زندگی کند، حالا که یک سگ بی آزار پیدا شده بود که با من سر کند من حق نداشتم او را بکشم. مردم حق دارند. حالا میفهمم که من لیاقت آنرا نداشتم که سگ هم با من زندگی کند. گاه میشود که آدم خودش نمیداند که تا چه اندازه پست و ستمگر است و این نکبت بار است. هیچ جانوری نیست که به از آدمی دژخیمی را بداند.

همه اینها را میدانستم. اما باز میخواستم بمیرد. واقعاً چرا؟ نمیدانم. شاید بدان علت که نوکریش رامیکردم. من در سراسر زندگی هیچکس را بقدر این سگ تر و خشک نکرده ام. اصلاً شاید این هم نباشد. باو کینه داشتم.

راستش بگویم دیدم دارد از زنگی من سردر میارد. مرا میپایید و با حرکاتش تحقیرم میکرد. برایم یک مدعی محسوب میشد. بکلی دست مرا خوانده بود. رفتار و حرکاتش طوری بود که گوئی من در آنخانه وجود ندارم. رویش را ازم برمیگرداند. مثل اینکه مرتب ازم ایراد میگرفت. حتی گاهی بمحاکمه ام میکشید - منی که صدها تن را در عدلیه بمحاکمه کشیده بودم، بمحاکمه میکشید. پس باید از شرش رها میشدم.

تمام روز تو کوچه ها پرسه زدم و جرأت رفتن به خانه را نداشتم. یادم بود که زهر را زیادتر از آنچه دوا فروش گفته بود تو خوراکش ریخته بودم و یقین، این سم ارسینیکی، با آنمقدار زیاد، مرگ او را سخت تر و کش دار میکرد. اگر دستپاچه نمیشدم و آب رو بسته زهر نمیریخت اینطور نمیشد. حالا دیگر کاری از دستم ساخته نبود - اگر هم بود شاید نمیکردم. من تشنه این قتل

شده بودم. تمام وجودم متوجه آن بود. میخواستم در این زمینه هم تجربه ای داشته باشم. میخواستم بکشم و نمیخواستم کسی بفهمد. حتی علی را گفتم چند روزی بخانه ام نیاید. اگر اهل محل بو میبردند که من سگم را با دست خودم کشته ام و او را تو خانه مجال کرده ام دیگر نمیتوانستم تو این خانه و این محل زندگی کنم و روزگرم سیاه میشد.

آفتاب بدشت مغرب خزیده بود. پائیز سرد برگ ها را دانه دانه از تن درخت ها کنده بود. وقتی کلید را برای باز کردن درِ کوچه از جیبم در آوردم و سردی چنبدش آور آنرا میان انگشتانم حس کردم، تازه فهمیدم که چقدر سردم بود. بادِ خزانِ شلاق کشی که بعدازظهر آنروز تو کوچه باغهای «الهییه» کولاک انداخته بود، تو خانه منم درو کرده بود و ته مانده برگهای زنگاری سیب و سفید دار و چنار را پخش چمن کرده بود و برگردان نورِ سرخ آفتاب غروب، و قلقلکِ نسیم آنها را بحالِ سكرات انداخته بود. جنب و جوش و وراچی گله گنجشکانی که در آن تنگِ غروب لای کاجهای عبوس و سرسخت برای خود لانه شب میجستند، و صدای تپ تپ برگهای سفید دار که تو گوش آدم پیچ میکردند، خبر مرگِ سیاه آتما را بگویم میخواندند.

دیدم من آن توانائی را درخود نمیبینم که فوری بروم ببینم او در چه حال است؛ رفتم تو ساختمان. اتاقها خاموش و غم گرفته بود. من هیچگاه خانه خود را آنچنان زیر بار غم و ترس لهیده ندیده بودم.

اما آنای بوی ناخوشی بدمغم خورد. یک بوی تند و تلخ که فوری حس کردم پوستِ صورت و دستهایم ورم کرد. حتماً این بوی همان سم بود که آب روش ریخته بود و همه جا پخش شده بود. بوی بادامِ تلخِ گندیده را میداد. با شتاب تمام، پنجره ها را باز کردم؛ ولی از باز کردن پنجره ای که رو به لانه آتما بود دوری جستم. نمیخواستم او را ببینم. آمادگی نداشتم. اتاقهای خاموش و مرده، با باز شدن در و پنجره جان گرفتند و برگردان نور محتضرِ خورشید در آنها راه یافت. روی یک صندلی افتادم.

هنوز از بیرون صدای جیرجیر گنجشکان نبریده بود. چند بار کوشیدم نگرانیم را با رفتن و دیدن لاشه او او میان ببرم؛ اما جرأتش را نداشتم. تنم یخ کرده بود و آهسته میلرزیدم. حتماً چیزیم نبود. به خاطر در و پنجره باز بود که من یخ کرده بودم. گمان میکنم بوی تلخ سم رو من اثر کرده بود و کاملاً حس میکردم که صورت و دستهایم باد کرده بود. حتماً آشپزخانه و ظروف آنهاهم آلوده شده بود.

اما چاره نبود و میبایستی تا شب نشده چالش کنم. ماهِ بیشرم هم بی آنکه مهلتی به خورشید بدهد که به تمامی تو گور مغرب فرو رود، مانند میراث خوری پرشتاب، نورش را - هر چند نازک و بی رمق - برقلمرو او گسترد و جایش را گرفت. جواب علی را چه بگویم؟ هیچ. او نوکر من است. چه حق سؤال و جواب را دارد؟ میتوانم اخمش کنم و اصلاً جوابش را ندهم. اما نه. این برایش

رازی خواهد شد و دهنش را پیش اهل محل باز خواهد کرد. باو چه مربوط است. خیلی طبیعی باد تو دماغم میاندازم و میگویم «آتما را بخشیدم.» بله آتما را بخشیدم بیک رفیق قدیمی. آمد بردش شهر. او چه دارد بگوید؟ اما اگر رفت جای گودال را، که بناچار پس از دو سه روزی خاکش اُفت خواهد کرد دید آنوقت چه جوابش دهم؟ این بد میشود. شاید پلیس را خبر کند. اصلا چرا باید این احمق تو خانه من کار کند؟ من لازمش ندارم. نمیخواهم برایم خرید کند و اتاقها را جارو بزند. برود گورش را گم کند. خودم همه کارها را خواهم کرد.

اول از پشت پنجره نگاهش کردم. رو زمین افتاده بود و تکان نمیخورد. دلم کوبید و با کوبش آن سر دردِ خفیفی که داشتم دور برداشت. من نمیتوانستم خوب بینم در چه وضعی افتاده بود. اما آنچه مسلم بود بی حرکت بود و تلخی و سیاهی مرگ اطراف لانه اش را فرا گرفته بود.

ناگهان غمی از شماتت و پشیمانی بدلم هجوم آورد. زندگی من آلوده شده بود و با قتل این جانور لک برداشته بود. هیچگاه در زندگی بدلم راه نیافته بود که روزی جاننداری را بی جان کند. من او را کشته بودم. چه فرق میکرد؛ مثل اینکه آدم کشته باشم. اگر آدم بود، دست کم حق و نیروی دفاع را داشت؛ اما من به نامردی او را کشته بودم. من به غدر و نامردی متوسل شده بودم و از هوش اهریمنی انسانی خود مدد جسته بودم و بی آنکه او از سوء قصد من آگاه بشود او را سر به نیست کرده بودم.

حالا چگونه میتوانم باقی عمر را، همچون یک قاتل در کوره پشیمانی و ترس بسوزم و دیگر چطور میتوانستم لانه خالی و گور او را بینم. دیگر چگونه میتوانستم در این خانه، که پیش از این، آنقدر دوستش داشتم زندگی کنم. آیا میشد در این خانه که حالا گورستانی پیش نبود، بزندگی ادامه دهم؟ من نمیتوانستم شعله نگاه انسانی او را از یاد ببرم. وقتی بمن نگاه میکرد، میدیدم میخواهد یک چیزی بگوید. و راستی میخواست چیزی بگوید، اما زبانش بسته بود. آیا این نخستین جنایت من بود؟

این غم و اندوه برای چیست؟ تو دشمنی در خانه خود داشتی و اینک از شر وجودش خلاص شده ای. یادت رفته که مدام در خواب و بیداری، از گزندش در امان نبودی؟ آنروز یادت رفته؟ روزی که سخت دلت گرفته بود و او پیش پای تو، تو اتاق خوابیده بود و تو مثل اینکه با آدم حرف بزنی باو گفتمی که زن و بچه سه روزه ات را بنامردی از خانه ات راندی و دیگر از آن خبر نداری و حتی جلوش اشک ریختی؛ ولی این سگ نمک شناس، بجای آنکه دست کم با نگاهی ترا تسلی دهد، با بی اعتنائی پا شد و از اتاق بیرون رفت و گوشه راهرو گرفت خوابید.

نه. آنروز را خیلی خوب بیاد دارم. اصلا شاید دشمنی من با او از همان روز شروع شده بود. یک شب دیر وقت با هم «آخر او شریک زندگی من بود» کمی موزیک شنیده بودیم و من که زیاد مشروب خورده بودم بیاد پسرم افتاده بودم و فکر میکردم اگر حالا پسرم بود بیست و پنج سالش بود. آنوقت تنهائی و خلاء وحشت انگیزی در دلم راه یافت و نیمدانستم چکارکنم. از خودم و از زندگیم بیزار شدم. خوب، از این حالات زیاد بمن دست میدهد. این طبیعی است که آدم تنهائی چون من با خودش حرف بزند. آنوقت من بگریه افتاده بودم. اندیشه جنایتی که در حق این مادر و فرزند کرده بودم همیشه آزارم میداد. نفهمیدم چطور شد که گفتم: «زن من گناهی نداشت. من حس میکردم از وقتی که او بخانه من آمده بود راحت و آزادی مرا برهم زده بود و صدای گریه ها و بیقراری شبانه روزی کودک را بهانه کردم و هر دو را از خانه بیرون راندم و زن، بچه اش را بغل زد و رفت بدهی که کس و کارش آنجا بودند و بعد در آنده، زمین لرزه آمد و زن و بچه من نیست و نابود شدند و نفهمیدم چه بسرشان آمد.»

وقتیکه من داشتم این اعتراف دردناک را برای آتما میکردم با دستم سرش را نوازش میدادم. و هنگامی که حرفم تمام شده بود و اشک رو چهره ام میغلطید، این سگ، این جانور بی حیا که من در آن دل شب باو پناه برده بودم، با حرکتی تعریض آمیز، پا شد و از پیشم رفت و تو راهر خوابید. این جانوری که اینقدر به هوشمندی معروف است، کاش در آنوقت، دست کم، دست مرا میلیسد؛ و یا لااقل سر جایش میماند و بیرون نمیرفت.

ناگهان این شوق درم پیدا شد که فوری، با کمال قساوت با لاشه اش روبرو بشوم. این یک حقیقت بود؛ من او را کشته بودم و حالا باید او را میدیدم. از اتاقم بیرون آمدم و بی تشویش یک راست بسوی لانه اش براه افتادم. خوب میشد دیدش. ماه بود. آنجا بود و بنظرم رسید که تکانی در اندام کشیده اش به چشمم خورد.

بلی؛ زنده بود و خوراکش هم دست نخورده پیشش مانده بود. گوئی مرا برق گرفت. سرم چنان بدوران افتاد که اگر کنده آن کاج را تو بغل نمیگرفتم تو گودال میافتادم. وحشتناک بود. گوئی کسی ظرف خوراک را از پیشش برداشته بود. همانطور دست نخورده، حتی یک تکه گوشت آنرا هم نخورده بود. نمیتوانستم باور کنم. مثل اینکه چشمم عوضی میدید. اما او بدیدن من، برخلاف همیشه و برای نخستین بار، از جایش پا شد و کش و قوس رفت و سر و دم برایم جنبانید.

از وحشت میخواستم فوری برگردم؛ اما پایم سنگین شده بود و نمیتوانستم آنرا تکان بدهم و میدانستم که این بواسطه بارانی بود که گل اطراف گودال را شفته کرده بود و من در آن فرو رفته بودم. اما فرق نمیکرد. بهر حال من نمیتوانستم رو پاهایم تکان

بخورم. اگر حالت عادی داشتیم، شاید خیلی زود میتوانستیم خودم را از آن ورطه نجات دهیم؛ اما آنجا گیر افتاده بودم و محکوم بودم که همانجا بمانم. نمیدانستم چکنم. گیج شده بودم.

شاید در این میان غرش نفرت انگیزی هم از میان دندانهایش بیرون جسته بود. بلکه حالا نوبت او بود که میخواست مرا کیفر بدهد. من از او نهراسیدم و همان جا منتظر سرنوشت خود ایستادم. اما دیدم خم شد و پای مرا بوئید. حس کردم که پستی و رزالت مرا نادیده گرفته و مزد ستمگری مرا با محبت بمن میبخشد.

یک کار دیگر هم مانده بود که میبایست انجام دهیم. ظرف غذای او را همچنان دست نخورده و بد شکل تو گودال انداختیم و ندانستم با چه نیروئی، در اندک زمانی گودال را با شفته گلهای اطراف پر ساختم. نفسم از این کار مشقت بار بشماره افتاده بود. اما خم شدم و دستی بسرش کشیدم که زیر دستم نخواستید، بلکه با لطف فراوان سرش را به کف دستم فشار داد. قلاده اش را باز کردم و خود را از توی انبوه گل اطراف گور بیرون کشیدم و بدنالش، که گامی از من جدا شده بود، راه افتادم.

خیلی وقت بود که او را بسته بودم. خیلی وقت بود که با او قهر بودم. عجبا که این سگ بکلی عوض شده بود. تا در ساختمان رسیدم باجست و خیزهای ظریف خود که میتوانم بگویم شایسته اندام درشت او نبود مرا بدنبال خود کشید. همان شبانه رفتم بُرس سیمی و شانه مخصوص او را که مدتی بی مصرف افتاده بود، آوردم و تنش را خوب بُرس زدم. زیر دستم رام و شاد بود. نه مثل پیش که به این کار بی میل بود و همیشه نگاه مشکوک و وسواس خورده اش از کارم پشیمانم میکرد.

هرطور که میخواستیم زیر دستم میچرخید رام و آرام بود. بخشنده و با گذشت بود. گوئی این، آن سگ نبود و من هیچگاه هلاکش نکرده بودم. یک کنه درشت و دو تا کنه چه از تو لاله گوشش کندم و با قساوت زیر سنگ له کردم. با دستمال تمیز خودم گوشه های چشمش را پاک کردم. همچون مهترِ مزدورِ پستی او را تیمار کردم. این تیمار، با تیمارهای پیشین تفاوت بسیار داشت. چاپلوس و پوزش خواه شده بودم. سرتاپای وجودم در شرم خیس خورده بود. نگاه و رفتار دوستانه اش مرا خرد کرده بود. دستم را که میلیسید چندشم میشد. اما ازش میتریسیدم. ترس. ترس وحشتناک.

دیگر چطور ممکن بود که با این دشمن خونی در یک خانه زندگی کرد - دشمنی هوشمند و پی جوی فرصت که حالا دیگر صاحب خانه شده بود و حق هرگونه امر و نهی را داشت. چگونه میتوانم مطمئن باشم که روزی کینه اش گل نکند و گلویم را نجود؟ او، هم عقل دارد و هم دندانهای تیز. من در برابرش چه سلاحی دارم؟ از کجا که او هم مانند خود من دو رو و آب زیر کاه

و محیل نباشد و سر فرصت و با هوش انسانی خود نقشه قتل را نکشد و آنگاه که مست و ناتوان بگوشه ای افتاده ام گیرم نیارد و جانم را نگیرد؟ سگی که خوراک آلوده را از نیالوده تشخیص تواند داد، حتماً نقشه مرگباری هم میتواند در سر پیروارند. دیگر از چه راهی میتوانم از شرش خلاص بشوم. یافتم! اسلحه. بلی. اسلحه. اما فکرش راهم نباید بکنم.

«شوخی کردم. هیچ همچو خیالی را ندارم. غلط کردم که این فکر ب سرم راه یافت. تو سگ عزیز منی که از جان دوستت دارم، حتماً سودا ب سرم دویده که این اندیشه های بیهوده بدرونم چنگ انداخته. تا جان در تن دارم غمخوار و تیمارکش تو خواهم بود. من و تو از هم ناگسستنی هستیم. تو میدانی که این گونه اندیشه های اهریمنی همیشه در سر آدم میدود؛ من خودم مایل نبودم که این اندیشه ب سرم راه بیابد.»

نفرت تلخ و گزنده ای که از خودم، بدلم راه یافته بود، سراپایم را میسوزاند. این سگ نمردنی بود. اما چه ابله آدمی که من باشم. حتماً او از روی فهم و شعور نبوده که خوراک سمی را نخورده. این یک اتفاق بوده. یا گرسنه نبوده. یا سخت غمگین بوده؛ یا بیمار بوده. بلی بیمار بوده. این که همیشه بیمار بود و تازگی ندارد. شاید بوی ناخوشی از آن خوراک حس کرده و بآن لب زده. چه خوب شد که نمرد و بار یک لعنت ابدی از دوشم برداشته شد.

با خود بردمش تو سالن. او بکلی عوض شده بود. شاد و سردماغ بود. حس میکردم او از من برتر است. مثل اینکه مرا دست انداخته بود و بمن میگفت:

«حالا دیدی که از خودت زرنگتر هم هست؟ پیش خودت خیال کرده بودی کار مرا ساخته ای. اما حالا میبینی که زنده مانده ام و توجه موجود پستی هستی که من بیدفاع را میخواستی سربه نیست کنی و زورت نرسید.»

راستش را بگویم که ازش خجالت میکشیدم. اما با دو روئی یک آدمیزاد میخواستم امر را باو مشتبه کنم که خیال بدی درباره اش نداشته ام. کاش اصلاً نفهمید که چه قصدی، در باره اش داشته ام. بخودم دل میدادم که حتماً نفهمیده. آدم که نیست. اما پس چرا خوراکش را نخورده بود؟ چرا شاد بود؟ چه نقشه ای برایم در سرداشت؟ آیا میخواست در گوشه ای گیرم بیاورد و خونم بریزد؟ با اشاره ترس خورده دستم رو فرش خوابید. چشمانش برق تازه ای داشت. برایش یک صفحه گذاشتم. نخستین صفحه ای که بدستم آمد سمفونی نیمه کاره شوبرت بود. سپس پرده های اتاق را کشیدم و چراغی که سایبان کهربائی داشت روشن کردم و رو یک صندلی پیشش نشستم. آنگاه دستهایم را تو یال پرپشتش فرو بردم و گرمای زنده تن او را از نوک انگشتانم بدرون خود

کشیدم. آرام نفس میکشید و چشمانش باز و خفته میشد و جای برآمدگی ابروانش مرتعش میگشت و لرزی تو پوزه سیاه مرطوبش

میدوید. اما ترسی جانگاہ درون من را بلرز انداخته بود. یقین داشتم بمن حمله خواهد کرد. اما به پشت گرمی تپانچه ای که در کتو میز پهلو دستم داشتم آرامش خود را باز یافتم. خوب هم مواظب حرکاتش بودم. آرام بود. گمانم رسید خسته بود. تپانچه پر بود. تپانچه دیگر مثل سم نیست که نخواهد بخورد. هنوز تکان نخورده مغزش را داغان میکنم. اما آنچه مایه شگفتی بود، نرمش و آرامش و شادی او بود. ولی اگر با همین نرمی و آرامش، ناگهان بپرد و گلویم را میان دندانهای زورمندش بفشارد، چگونه فرصت دفاع از خود را خواهم داشت؟ باز ترس تلخی بردلم سنگینی انداخت. و همین ترس بود که بدهنم انداخت بگویم:

«حتماً گرسنه هستی؟ چه خوب کردی آن خوراک شوم لعنتی را نخوردی. حالا پا میشوم و یک تکه گوشت از تو یخچال برایت میآورم بخوری. مطمئن باش که این گوشت غذای خودم است و به زهر آلوده نیست. آخر امروز روز تولد تو است. تو تازه متولد شده ای. باور کن من از کاری که کردم از تو معذرت میخواهم.»

و هنوز با بشقابی که دوتا بیفتک خام خونین دورنش بود وارد اتاق نشده بودم که دم در به پیشوازم آمد و سر و دم برایم تکان داد و کرنش کرد. لحظه ای ترسم ریخت. او محبت مرا جواب میگفت. بشقاب را رو گرانیهاترین فرشی که در اتاق بود گذاشتم. بجهنم که آنرا با خونابه آلوده سازد. حالا که او زنده است دیگر چه باک و مرا چه غم.

بازنشستم و به تماشایش پرداختم. این جانور زمخت هیولا، تکه های گوش را با ظرافتی زنانه از درون بشقاب بدهن گرفت و خورد. دریافتم که ترسم ابلهانه بوده. سگی که حتی نتوانسته بود سزای یک توله مردنی را کف دستش بگذارد، چگونه جرأت خواهد کرد که بمن حمله کند؟

گوشتها را که خورد باز پیشم آمد و بوئیدم و پیش پایم دراز کشید. این همان چیزی بود که من مدتها بود آرزویش را داشتم. درست است که باز مثل همیشه سرش را روی دستهایش گذاشته و خوابیده بود؛ اما این بار، دیگر دلمرده و اندوهمند نبود. شاد بود. اخم نکرده بود. آری اخم. سگ هم اخم میکند. من خود بارها شاهد اخم کردن او بودم. حالا چنان بمن نزدیک بود که پوزه نمناکش کفشم را لمس میکرد. ظاهراً مسحور موزیک شده بود؛ اما ناگهان حس کردم که فرش زیر پایم تکان کوچکی خورد. آیا میخواست بجهد و کارم را بسازد؟ من که راه فرار نداشتم. تو یک صندلی ستبر و سنگین فرو شده بودم که پشتی زمخت آن چون دیواری سخت و در مرو بود. اگر همین جا مرا میکشت، میتوانست روزها از گوشت تنم تغذیه کند و استخوانهایم را بجود و کسی از حال و روزگرم آگاه نشود. خودم علی را جواب کرده بودم و طلبش را هم تا دینار آخر داده بودم دیگر هیچکس نبود در خانه مرا بزند.

هیچکس مانند خود من از نیروی جهنمی او آگاه نبود. پیش از این، روزهایی که او را بگردش میبرد. گاه میشد که راهی که من میخواستم بروم، او نمیخواست؛ عناد میکرد و چنان زنجیر را از دستم میکشید که من در مقابل او حالت جوجه ای پیدا میکردم. میدیدم کوچکترین مقاومتی در برابرش ندارم. همان روز که از آن توله سگ فرار کرد، چنان تکانی بمن داد که تا چند روز بعد مهره های پشتم درد میکرد. و حالا او و من تنها در یک اتاق، در یک خانه دور افتاده، (او زخم خورده و کینه جو و من زبون و ترس زده) روبروی همدیگر هستیم. باز چنان رعشه ای به تنم افتاده که توان آنکه دست خود را برای ربودن تپانچه دراز کند نداشتم. مرگ پیش چشمم بود. میخواستم بگیریم که آشکارا شنیدم:

خوابگاه غول را

سراسر ترس فرا گرفته.

دمی بیاسای

اگر آسودن توانی.

اگر

بجهان نمیآمدی؛

یا

در کودکی

مرده بودی، هرگز:

آنهمه ستم از توسرنمیزد.

و آنهمه حکم اعدام مردمان را

صحه نمیگذاشتی.

تو، منجلاب حیاتی.

تمام گندابها

دورن تو راه دارد.

بی گمان یکی با من سخن گفته بود. اما کی؟ همه چیز خاموش بود و خروشِ خاموشی شیارهای مغز من را انباشته بود. و او همچنان آرام خفته بود. حتی کوچکترین ارتعاشی در ابروانش هم دیده نمیشد. حتماً دستخوش وهم شده ام. آری؛ من بیمارم. تنهائی، و نیز کوشش ناجوانمردانه ای که در راه نابود ساختن این جانور از من سرزده، فرسوده و بیمارم ساخته. بی شک مالیخولیا بسرم راه یافته. هیچکس با من سخن نگفته و در اینجا سوای من و این سگ زبان نفهم کسی نیست. مگر نه اینست که گفته اند سخن گفتن واشک ریختن و نیز خندیدن خاصه آدمیان است و جانوران از این مواهب محرومند؟ کی هست که با من سخن بگویند؟ در این حال که در شک و ترس خود فرو شده بودم آشکارتر ازپیش شنیدم:

زندگی به ستم و دروغ از کف شد.

آمدن:

و خوابی گران دیدن

و از آن

به خواب جاوید شدن؛

و به خوابستان شتافتن -

ناپذیرا، گردی در شناخت؛

و ناگرفته، غباری از مهر.

پایان کار

چه داری؟

هیچ.

چه پشت سر گذاشتی مگر،

تنفر و ستم و خودخواهی؟

هیچ دانستی،

در این جهان

چیزی بنام مهر هست؟

اکنون

چه داری؟

این زبان من نبود. اما آنرا بس روشن و بیغش میشنوم و همچون میخی گداخته در مغزم فرو میشد. در پی خاموشی، خون دررگهایم فسردن گرفت و گریه را سر دادم. از خود بیخود شدم. اما طنین آن صدا، جانم را بجادو کشیده بود. راست میگوید. چه بود این زندگی؟ به هر بازیچه ای که دست زدم همه دروغ بود. پنجاه سال راه زندگی را پیمودم ، و اکنون در سراشیب آن بودم و هرآن ممکن بود مرگ از راه برسد و پرده این نمایش خندستان و هول انگیز را از پیش چشمانم پائین بکشد. بار دیگر آهنگ خوابگر و سرزنش بار او بگوשמ رسید:

هیچ . نیستی.

ندانستن

و نخواستن

و دانستن

و خواستن را

می ندانستن.

چشم گشودن

و خود شدن - شدن

و آنگاه

دانستن

و خواستن

و در عطش زندگی سوختن

و سراب گزنده گول زن،

پیش چشم ها کشیده:

و سگان گرما زده

عمری در پی شرنگ مذاب دویدن

و چکه های زقوم در کشیدن

و از مفاک

به سنگلاخ افتادن

و گریز سراب.

سرانجام

از پای شدن ... و

گذاشتن ... و

گذشتن.

لحظه ای گمان بردم هوای زهرآلود خانه مرابسوی مرگ کشانده. تپش دلم یک در میان شده بود شاید پینکی کوتاه مرا گرفته بود و پریشان خوابی نیز دیده بودم. موزیک همچنان بر دستگاه خود کار تکرار میشد. آهنگ که پایان میرسید، دوباره بازوی خودکار بجای نخستین باز میگشت. ایکاش زنگی ما هم این چنین بود. کاش نغمه زندگی ما نیز از سر تواند گرفت. کاش «امید بر رمیدن بود». این سمفونی شوبرت نیمه تمام مانده . اما اکنون در دنیای من تمام شده است. کاش بهمین آسانی بتوان زندگی را از سر گرفت. این زندگی کوتاه در خور دانش سرشار و معرفت بیکران ما نیست. بما ستم شده. خوشا سنگ و آهن که هزاران سال میزیند. خوشا غبار، که زندگی از ما درازتر است. تف بر تو . این جهان را ما ساختیم و تو ستمگر را در آسمانش نشانیدیم و تاجگلی که هر شاخه اش با خون هزاران دل آبیاری شده بر تارک شومت نهادیم و نسل اندر نسل به کُرنشت پشت دو تا کردیم و رخ برآستانت سودیم و ستودیمت؛ و تو بیدادگر هر دم نهیب نیستی بگوشمان سردادی و داس مرگ میانمان بدور انداختی. افسوس که از افسون تو آگاهیم. هرگاه نمیدانستیم جای چنان افسوس نبود. اما تو نیز که ساخته و پرداخته خود مائی با ما میمیری. من و تو هردو با هم به بوته نیستی خواهیم افتاد. در دم شنیدم:

آرام . آرام.

یکدم تن دردمند را

تنگ درآغوش بگیر

و تنهائی خویش را

درویش بگداز

و سیر بر خود بگری - و

پیش از آنکه

مرگت فرا رسد

دمی

در سوگ خود بگری.

چرا آمدی؟ چرا زیستی؟ چرا میروی؟

کی اخگرِ مهری

دردل پذیرفتی؟

که را خواستی

جز خویشان را؟

این زندگی تهی از مهر را

جز دوزخی میخواهی؟

افسانه میخواهی؟

لالای لولو خواهی؟

بگویمت:

قاضی اعظم

به خانه دژخیمان

در مسند قضا نشسته.

پشت سر او:

سر نیزه ها صف بسته.

تازیانه ها،

دستبندها،

الچک ها،

کُندها،

و طناب دار،

در فرمان او.

وسپاه چال های

خمیازه گر

هل من مزید

میطلبند.

س : تو چه کردی؟

ج : شراب نوشیدم.

حکم : حد

س : تو چه کردی؟

ج : گرده نانی

ربودم

بهر انباشتن شکم.

حکم : قطع ید.

س : تو چه کردی؟

ج : سخن گفتم،

زبانم سخن گفت

یارای آنهمه جور وستم نبود.

قفل زبانم شکست

و گفتم.

حکم : شکنجه - مرگ.

س : تو چه کردی؟

ج : زنی،

زنی بدلخواه خویش

با من خفت

و هیچیک ناشاد نبودیم.

حکم : رجم.

س : تو چه کردی؟

ج : مردی،

مردی که به جان دوست میداشتم

با من گرد آمد

و شکم از او بار گرفت.

حکم : هان! نغل «زاده زنا» روسپی.

سنگسار.

سنگسار.

و آن توله ناتوان

که بر من زخم زد

فرزندم بود.

او

کیفر ستمی که با او داشته بودم

بمن داد. و آن دزدکه نیمشب بخانه تو زد و من خاموش ماندم؛ فرزندت بود.

ندانسته آمده بود، برای ربودن مال خویش و باز داشت نتوانستم.

بجان آدم . سردی و عرق مرگ بر تنم نشسته بود. ای فریب مقدس! ای گول ارجمند بفریادم رس. همیشه تو پشت و پناه من

بوده ای . این تو بودی که، سر تا سر زندگی، همواره مرا سرگرم و مشغول داشته ای . اینک بیا و دست گیرم . من نابود میشوم.

آری. مرگ هست و ترس نیز هست. من همیشه از این فرجام ستمگر در هراس بوده ام. آری درازی زندگی مطرح نیست؛ پهنای

آن مطرح است. من هوا را دوست دارم. خورشید را دوست دارم. موزیک را دوست میدارم. شعور و جسم خود را حیف میدانم که

نابود شود. راست میگوئی باید این تن دردمند را دمی در آغوش بگیرم و بر خود بگیرم... درست است زندگی من پهنانداشت.

تنگ بود. درازی آنهم نامعلوم است. هرچه فکر میکنم میبینم بهیچگونه مرگی راضی نمیشوم. همه جورش تلخ و سیاه است - نه

روی تخت بیمارستان و نه سخته و نه افتادن از هواپیما و نه خودکشی و نه خواب بخواب شدن. هیچکدام را نمیخواهم. از همه

بیزارم. اما آخرش باید رفت. و همین فکر رفتن آخر است که مرا میسوزاند و محو میکند. این بزرگترین مصیبتهای ماست.

از جمادی مردم و نامی شدم

و ازنامردم ز حیوان سرزدم

.....

دل خوشکنک است. دروغ است. خود آن بیچاره هم میدانسته و به فریب مقدس پناه برده و خواسته خودش را گول بزند و

خودش میدانسته دروغ میگوید. اگر رویش میشد میگفت آخرش از چاه مستراح سر بیرون خواهد کرد. حقیقت آن است که باید

سلولهای تن من تازه و جوان بشوند و مدام زاد و ولد کنند و نرمی و شادابی و زنده بودن خود را نگاه دارند. اما وای بر آنکس که

نتواند خودش را فریب بدهد. بدبخت آنکه هیچگونه تخدیری در او کارگر نشود. بیچاره آنکه دست فریب را بخواند و دیگر حتی

گول فریب را هم نخورد. حالا که زندگی من پهنانداشته، دست کم بر من منت بگذار و بمن بگو چند زمان دیگر خواهم زیست.

بمن بگو آیا بزودی خواهم مرد؟ باز شنیدم:

تو هم اکنون مرده ای،

اما هنوز بخاک نرفته ای.

هم اکنون دردی نهانی.

بدرونت چنگ انداخته.

و بزودی از پا در خواهی آمد.

اما

نه جهانی دیگر

و نه شکنجه ای

بیش از آنچه در این جهان

دیده و خواهی دید.

دوزخ تو همین جاست.

ندانستم چه میکنم. تا آنجا بهوش بودم که دستم برای تپانچه ای که در کتو میزم بود دراز شد و دو تیر پیاپی به پیکر آن سگ جهنمی خالی کردم و از هوش رفتم. درست ندانستم چه زمان بیهوش بودم. چون بهوش آمدم، هنوز شب بود و ماه از پشت پرده های کلفت اتاق، مردن نورش را بدرون پراکنده بود. خود را در خون غرقه یافتیم. همه چیز فراموشم شده بود. درد جانکاهی در شانه خود حس میکردم و چون چشمانم بنور جان بیشتِ اتاق یارشد، سگ را دیدم که بر جسمم خم شده و زخمهائی که گلوله در شانه ام پدید آورده بود میلیسید و چشمانش چون دو گل آتش درونم را میسوزانید.

قفس

مجموعه داستان «انتری که لوطیش مرده بود»

قفسی پر از مرغ و خروسهای خصی و لاری و رسمی و کله ماری و زیره ای و گل باقلائی و شیر برنجی و کاکلی و دم کل و پا کوتاه و جوجه های لندوک مافنگی کنار پیاده رو، لب جوی یخ بسته ای گذاشته بود. توی جو، تفاله چای و خون دلمه شده و انار آب لمبو و پوست پرتقال و برگ های خشک و زرد و زبیل های دیگر قاتی یخ بسته شده بود.

لب جو، نزدیک قفس، گودالی بود پر از خون دلمه شده، یخ بسته که پر مرغ و شلغم گندیده و ته سیگار و کله و پاهای بریده مرغ و پهن اسب توش افتاده بود.

کف قفس خیس بود. از فضله مرغ فرش شده بود. خاک و کاه و پوست ارزن قاتی فضله ها بود. پای مرغ و خروسها و پرهایشان خیس بود. از فضله خیس بود. جایشان تنگ بود. همه تو هم تپیده بودند. مانند دانه های بلال بهم چسبیده بودند. جا نبود کز کنند. جا نبود بایستند. جا نبود بخوابند. پشت سرهم تو سرهم تک میزدند و کاکل هم را می کردند. جا نبود. همه توسری می خوردند. همه جایشان تنگ بود. همه سردشان بود. همه گرسنه شان بود. همه با هم بیگانه بودند. همه جا گند بود. همه چشم به راه بودند. همه مانند هم بودند و هیچکس روزگارش از دیگری بهتر نبود.

آنهایی که پس از توسری خوردن سرشان را پائین می آوردند و زیر پر وبال و لاپای هم قایم میشدند، خواه ناخواه تکشان تو فضله های کف قفس می خورد. آنوقت از ناچاری از آن تو پوست ارزن رومی ورمیچیدند. آنهایی که حتی جا نبود تکشان به فضله های ته قفس بخورد، بناچار به سیم دیوراه قفس تک میزدند و خیره به بیرون مینگریستند. اما سودی نداشت و راه فرار نبود. جای زیستن هم نبود. نه تک غضروفی و نه چنگال و نه قدقد خشم آلود و نه زور و فشار و نه تو سرهم زدن راه فرار نمینمود. اما سرگرمشان میکرد. دنیای بیرون به آنها بیگانه و سنگدل بود. نه خیره و دردناک نگریستن و نه زیبایی پر و بالشان به آنها کمک نمیکرد.

تو هم می لولیدند و تو فضله خودشان تک میزدند و از کاسه شکسته کنار قفس آب مینوشیدند و سرهایشان را به نشان سپاس بالا میکردند و به سقف دروغ و شوخگن و مسخره قفس مینگریستند و حنجره های نرم و نازکشان را تکان میدادند. در آندم که چرت میزدند، همه منتظر و چشم براه بودند. سرگشته و بی تکلیف بودند. رهائی نبود. جای زیست و گریز نبود. فرار از آن منجلا ب نبود. آنها با یک محکومیت دستجمعی در سردی و بیگانگی و تنهائی و سرگستگی و چشم براهی برای خودشان میپلکیدند.

بناگاه در قفس باز شد و در آنجا جنبشی پدید آمد. دستی سیاه سوخته و رگ درآمده و چرکین و شوم و پینه بسته تو قفس رانده شد و میان هم قفسان به کند و کو در آمد. دست باسنگدلی و خشم و بی اعتنائی در میان آن به درو افتاد و آشوبی پدیدار کرد. هم قفسان بوی مرگ آلود آشنائی شنیدند. چندشان شد و پرپر زدند و زیر پر و بال هم پنهان شدند. دست بالای سرشان

میچرخید، و مانند آهن ربای نیرومندی آنها را چون براده آهن میلرزاند. دست همه جا گشت و از بیرون چشمی چون «رادار» آنرا راهنمایی میکرد تا سرانجام بیخ بال جوجه ریقونه ای چسبید و آن را از آن میان بلند کرد.

اما هنوز دست و جوجه ای که در آن تقلا و جیک جیک میکرد و پر و بال میزد بالای سر مرغ و خروسهای دیگر میچرخید و از قفس بیرون نرفته بود که دوباره آنها سرگرم جویدن در آن منجلاب و توسری خوردن شدند. سردی و گرسنگی و سرگشتگی و بیگانگی و چشم براهی بجای خود بود. همه بیگانه و بی اعتنا و بی مهر، بربر بهم نگاه میکردند و با چنگال خودشان را میخارانند.

پای قفس، در بیرون کاردی تیز و کهن بر گلوی جوجه مالیده شد و خونس را بیرون جهاند. مرغ و خروسها از تو قفس میدیدند. قدقد میکردند و دیواره قفس را تک میزدند. اما دیوار قفس سخت بود. بیرون را مینمود اما راه نمیداد. آنها کنجکاو و ترسان و چشم براه و ناتوان به جهش خون هم قفسشان که اکنون آزاد شده بود نگاه میکردند. اما چاره نبود. این بود که بود. همه خاموش بودند و گرد مرگ در قفس پاشیده شده بود.

هماندم خروس سرخ روی پر زرق و برقی تک خود را توی فضله ها شیار کرد و سپس آن را بلند کرد و بر کاکل شق و رق مرغ زیره ای پا کوتاهی کوفت. در دم مرغ خوابید و خروس به چابکی سوارش شد. مرغ توسری خورده و زبون تو فضله ها خوابید و پا شد. خودش را تکان داد و پر و بالش را پف و پره باد کرد و سپس برای خودش چرید. بعد تو لک رفت. کمی ایستاد، دوباره سرگرم چرا شد.

قدقد و شیون مرغی بلند شد. مدتی دور خودش گشت. سپس شتابزده میان قفس چندک زد و بیم خورده تخم دلمهء بی پوست خونینی تومنجلاب قفس ول داد. در دم دست سیاه سوختهء رگ درآمدهء چرکین شوم پینه بسته ای هوای درون قفس را درید و تخم را از توی گندزار ربود و هماندم در بیرون قفس دهانی چون گور باز شد و آن را بعلیعد. هم قفسان چشم براه، خیره جلو خود را مینگریستند.